

پلکان مخفی

کارولین کین

مترجم: هوشنگ غیاثی نژاد



پلکان مخفی

نوشته: کارولین کین

برگردان: هوشنگ غیائی نژاد

CAROLYN

KEENE



انتشارات پاسارگاد

نام کتاب: بلکان مخفی

نویسنده: کارولین کین

مترجم: هوشنگ غیاثی نژاد

نوبت: چاپ اول ۱۳۷۰

تیراژ: ۳۰۰۰ جلد

چاپ: چاپخانه ۲۰۰۰

حروفچینی: مسعود نایب

لیتوگرافی: نصر

نظارت بر چاپ: پرویز صفوی

روی جلد: چیت سار

مباحث: روشن

ناشر: پاسارگاد - خیابان انقلاب، چهارراه ولی عصر: جنب بانک ملت

شماره ۱۱۷، تلفن: ۶۴۰۶۵۲۱، صندوق پستی ۱۵۷۳ - ۱۴۱۵۵

پیشگفتار مترجم

خانم کارولین کین نویسندهٔ امریکائی، یکی از پرکارترین نویسندگانی است که عمر خود را صرف نوشتن داستان برای نوجوانان کرده است.

او با آفریدن شخصیتی بنام نانسی درو و درگیرکردن او در حل معماهای دلچسب و شیرین و آموزنده با استقبال شدید خانواده‌های اصیل و پایبند شرافت و مذهب کلیه ملل انگلیسی زبان قرار گرفت، بطوریکه مجبور شد در این زمینه ادامه دهد و موفق شد پنجاه و دو جلد کتاب در باره نانسی درو و کارهای شگفت‌انگیز او تالیف کند. بدیهی است که اینگونه کتابها سرعت نایاب شدند و ناشران برآن شدند که چاپهای متوالی از هر یک از آنها فراهم آورند و در اختیار علاقمندان قرار دهند.

تصور ما براینست که برای اولین بار است که نوشته‌های این نویسنده بزبان فارسی برگردانده میشوند و از آنجا که محتوای این کتب بسیار پربار بوده و سبب ترغیب جوانان بانجام کارهای فکری و پرجنب و جوش میگردد پیش‌بینی میکنیم فارسی‌زبانان هم از کتابهای این نویسنده استقبال بنمایند و لذا وظیفه خود میدانیم تا آنجا که میسر است و مقدوراتمان اجازه میدهند در ترجمه و نشر این کتابها اهتمام نمائیم،

بامید خدا

مترجم

خانه اشباح

نانسی درو (Nancy Drew) در حالیکه دستکشهای باغبانی‌اش را با عجله از دست خارج میکرد از پله‌های هشتی جلوی سالن بالا رفت تا به تلفنی که مرتباً " زنگ میزد جواب بدهد . گوشی را برداشت و گفت ،
" الو ! "

" سلام ، نانسی ! من هلن هستم . " با وجودیکه هلن کورنینگ (Corning) تقریباً سه سال از نانسی بزرگتر بود ، آندو دختر دوستان نزدیکی بشمار می‌آمدند .

هلن پرسید ، " کار مهمی که نداری ؟ "

" نه . چه خبر است ؟ یک راز ؟ "

" پله - یک خانه اشباح . "

نانسی در حالیکه گوشی تلفن را با خود داشت روی صندلی نشست .

سهس این کارآگاه هیجده ساله باحالتی هیجان زده تقریباً " درخواست

کرد و گفت ، " در اینمورد بیشتر بگو ! "

هلن گفت ، "حتما شنیده‌ای در مورد عمه روزماری (Rosemary) صحبت کرده‌ام . عمه روزماری از وقتی که بیوه شده با مادرش در توین‌ال‌مز (Twin Elms) همان ساختمان بزرگ خانوادگی واقع در کلیف‌وود (Cliffwood) زندگی میکند . خوب ، من دیروز بدیدنشان رفتم . آنها گفتند که اخیراً چیزهای بسیار اسرارآمیزی در آنجا اتفاق افتاده . من به آنها گفتم که تو چقدر در حل کردن مسائل اسرارآمیز مهارت داری ، و آنها اظهار تمایل کردند به توین‌ال‌مز بروی و به آنها کمک کنی . " هلن در حالیکه نفسش بند آمده بود ساکت شد .

نانسی با چشمانی که از هیجان برقص آمده بودند پاسخ داد ، " مسلماً خیلی جالب است . "

" اگر کاری نداشته باشی ، عمه روزماری و من دوست داریم یکساعت دیگر به آنجا آمده و در مورد شیخ با تو صحبت کنیم . "

" نمیتوانم انتظار بکشم ، زود بیایید . "

نانسی وقتی گوشی تلفن را زمین گذاشت ، چند دقیقه‌ای مات و مبهوت همانجا نشست . پس از حل قضیه مربوط به راز ساعت دیواری کهنه* برای پیش آمدن یک ماجرای دیگر انتظار زیادی کشیده بود . و حالا فرصت آن فرا رسیده بود !

نانسی جذاب و بلوند با صدای زنگ در از رو ، یای روزانه خود خارج گردید . در همین لحظه مستخدمه خانه آنها هانا گروئن (Hannah Gruen) از جلوی پاگرد پله‌ها بجلو آمد . او گفت ، " من جواب میدهم . "

* راز ساعت دیواری کهنه در حال ترجمه است و بزودی تقدیم کودکان و نوجوانان عزیز خواهد شد - مترجم

خانم گروئن از زمانی که ناسی سه ساله بود با خانواده آنها میزیست . وقتی خانم درو ، یعنی مادر ناسی درگذشت ، هانا عنوان مادر دوم ناسی بحساب می آمد . علاقمندی دوحایه ای سیر این دو موجود حکمفرمایی میکرد و ناسی کلیه رازها و اسرار خود را با این مستخدمه قابل اعتماد در میان میگذاشت .

خانم گروئن در را باز کرد و بلافاصله یک مرد قدم به سالن گذاشت . او کوتاه قد ، لاغر و نسبتاً "قوردار" بود . ناسی حدس زد که او در حدود چهل سال دارد .

آن مرد با لحنی خشونت بار گفت ، "آقای درو خانه هستند؟" اسم من گامبرناتان گامبر (Nathan Gamber) است ."

مستخدمه پاسخ داد ، "خیر ، ایشان در حال حاضر در خانه نیستند . " تازه وارد از روی شانه مستخدمه به ناسی خیره شد و گفت ، " شما ناسی درو هستید؟ "

" بله ، خودم هستم ، کاری هست که بتوانم برایتان انجام دهم؟ " نگاه نافذ مرد از ناسی متوجه هانا شد . آن مرد با تبختر گفت ، " من باینجا آمده ام تا به شما و پدرتان اعلام خطر کنم . "

ناسی بسرعت پرسید ، " بعا اعلام خطر کنید؟ در چه موردی؟ " ناتان گامبر متکبرانانه خود را راست کرد و گفت ، " پدر شما در معرض خطر بزرگی قرار دارد ، دوشیزه درو! "

ناسی و هانا هر دو باهم نفس بلندی کشیدند . مستخدمه پرسید ، " منظور شما در همین لحظه است؟ "

مرد بتندی گفت ، " همیشه ، بمن گفته اند شما یک دختر زیبا و باهوش هستید ، دوشیزه درو - شما حتی گاهی معماهای اسرار آمیز را هم حل میکنید . خوب ، حالا من به شما توصیه میکنم خیلی محکم به پدرتان بچسبید . حتی یک لحظه هم او را تنها نگذارید . "

بنظر میرسید که هاناگروئن در حال غش کردن است . او پیشنهاد کرد همگی به اطاق نشیمن بروند و در اینمورد صحبت کنند . وقتی همگی نشستند ، نانسی از گامبر خواست تا موضوع را بیشتر توضیح بدهد .

گامبر گفت ، " دست و پای پدرتان در پوست گردوست . شما بخاطر دارید که از پدرتان برای انجام امور حقوقی راه آهن در موقعیکه میخواست املاک تعدادی از مردم را برای ساختمان پل جدید خریداری کند دعوت شد . "

در حالیکه نانسی سرش را به علامت تأیید تکان میداد ، گامبر ادامه داد ، " خوب ، تعدادی از مالکین که ملک خود را فروخته اند فکر میکنند کلاه سرشان رفته است . "

چهره نانسی سرخ شد و گفت ، " ولی پدرم میگفت پول همه را تمام و کمال پرداخت کرده اند . "

گامبر گفت ، " این حقیقت ندارد ، بعلاوه راه آهن در یک دردسر واقعی گرفتار شده . یکی از مالکین که راه آهن ادعا میکند سند و امضای او را در دست دارد ، میگوید که هرگز هیچ چیزی را امضاء نکرده و در نتیجه ملک خود را نفروخته است . "

نانسی پرسید ، " اسمش چیست ؟ "

" ویلی وارتون (Willie Wharton) "

نانسی این اسم را از زبان پدرش نشنیده بود . از گامبر خواست تا به داستان خود ادامه دهد .

او گفت ، " من بعنوان نماینده ویلی وارتون و تعداد دیگری از زمین داران که همسایه او بوده اند و میتوانند دردسر بزرگی برای راه آهن درست کنند کار میکنم . امضای ویلی وارتون هرگز مورد تأیید و گواهی واقع نشده و سند آن در هیچ دفتر رسمی به ثبت نرسیده است . دلیل بسیار بارزی وجود دارد که امضای او تقلبی است . خوب ، اگر راه آهن فکر میکند آنها

عقب‌نشینی میکنند ، در اشتباه است ! ”

نانسی ابروانش را درهم کشید . چنین روشی که از سوی مالکان زمین‌ها اعمال میشد میتوانست به معنی دردسر برای پدرش باشد ! او با لحنی صاف و یکنواخت گفت ، ” ولی تنها کاریکه ویلی وارثون باید انجام دهد اینستکه در مقابل یک هیأت منصفه سوگند یاد کند که او پیمان فروش را امضاء کرده است . ”

گامبر خنده‌ای تودهنی کرد و گفت ، ” باین آسانی هم نیست ، دوشیزه درو . ویلی وارثون در دسترس نیست . بعضی از ما میدانیم او کجاست و بموقع او را نشان خواهیم داد . لیکن این زمان تا وقتی که راه آهن تعهد نکند که پول بیشتری به فروشندگان پرداخت نماید فرا نخواهد رسید . بعد از آن او امضاء خواهد کرد . می‌بینید ، ویلی یک مرد مهربان واقعی است و میخواهد تا آنجا که میتواند بدوستانش کمک کند . حالا این فرصت را بدست آورده . ”

نانسی در یک لحظه نسبت به گامبر احساس نفرت کرده بود ، لیکن حالا میدید که این نفرت چند برابر شده است . او را نوعی از اشخاصی میدانست که در محدوده قانون کار میکنند لیکن اصل آنها مورد تردید است . این امر واقعا ” یک مسئله بفرنج برای آقای درو بحساب می‌آمد ! از او پرسید ، ” آن کسانی که میخواهند پدرم را اذیت کنند کی هستند ؟ ”

ناتان گامبر با لحنی خشن گفت ، ” قرار نیست بگویم چه کسانی هستند ، بنظر نمیرسد شما از اینکه با اینجا آمده‌ام و بشما اعلام خطر میکنم ممنون باشید . شما چه دختر خوبی هستید . اصلا ” توجه ندارید که برای پدرتان چه اتفاقی می‌افتد ! ”

نانسی و خانم کروشن که از گستاخی آن مرد به سختی ناراحت شده بودند با مصانیت از جای برخاستند . مستخدمه در حالیکه با انگشت در

خروجی را نشان میداد گفت ، " روز خوش ، آقای گامبر ! " مرد در حالیکه بلند میشد شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت : " براه خود بروید ، ولی بعداً " ادعا نکنید که بشما اعلام خطر نکردم ! " بطرف در خروجی رفت ، آنرا باز کرد ، و وقتی خارج شد آنرا با شدت و با صدایی بلند پشت سر خود بست .

هانا خرناش کشان گفت ، " لعنت بر همه کسانی که بمردم اهانت میکنند ! "

نانسی سرش را تکان داد و گفت ، " هانا ، عزیزم ، ولی این بدترین قسمت واقعه نیست . فکر میکنم گفته‌های او معنی بیشتری از یک اعلام خطر عادی دارد . بنظر میرسد که در گفتارش تهدیدی نهفته دارد . و تقریباً " مرا متقاعد کرده است . شاید مجبور باشم تا وقتی که پدر و سایر وکلای حقوقی این مشکل راه‌آهن را حل کنند در کنار او باشم . "

نانسی گفت این بدان معنی است که از آن رویدادی که از او خواستماند به آن رسیدگی کند بگذرد . او با عجله مطالب مهم مربوط به مکالمه تلفنی خود با هلن را به هانا گفت و افزود ، " هلن و عمه‌اش تا چند دقیقه دیگر برای گفتن اصل داستان به اینجا خواهند آمد . "

هانا بالحنی تشویق‌آمیز گفت ، " اوه ، شاید اوضاع بآن جدی و پیچیدگی که آن مرد ادعا میکرد برای پدرت نباشد . اگر من بجای تو بودم به داستان خانه اشباح بدقت گوش میدادم و بعد تصمیم میگرفتم چه باید بکنم . "

پس از یک مدت زمان بسیار کوتاه یک اتومبیل بدون سقف سواری در روی راهروی سایه‌بان دار خانه دروها ظاهر شد . خانه بزرگ آجری تا خیابان فاصله تقریباً " زیادی داشت .

هلن پشت‌رل بود و درست در مقابل در ورودی ترمز کرد . او به عمه خود در پیاده شدن کمک کرد و همراه با یکدیگر از پله‌ها بالا آمدند . خانم روزماری هایز (Hayes) قدبلند و باریک‌بود و موهای خاکستری داشت .

چهره‌اش ظاهری آرام داشت لیکن خسته بنظر میرسید .
هلن عمه‌اش را به نانسی و هانا معرفی کرد و همگی برای نشستن به
اطاق نشیمن رفتند . هانا گفت می‌رود که چای درست کند و اطاق را ترک
کرد .

هلن گفت ، " اوه ، نانسی امیدوارم بتوانی به مشکل عمه روزماری و
میس* فلورا (Flora) رسیدگی کنی . " او بسرعت توضیح داد که میس
فلورا مادر عمه‌اش میباشد . " درواقع عمه روزماری عمه بزرگ منست و میس
فلورا مادر بزرگ من . از وقتی که او یک دختر کوچولو بوده همه او را میس
فلورا صدا می‌زده‌اند . "

خانم هایز توجه داد و گفت ، " این اسم برای کسانی که در مرتبه اول
آترامی‌شوند عجیب و غریب جلوه میکند ، ولی ما همه بآن عادت کرده‌ایم ،
و هرگز فکر دیگری نمی‌کنیم . "

نانسی درحالی‌که تسمی بر لب داشت گفت ، " لطفاً اطلاعات
بیشتری راجع به خانه خودتان بمن بدهید . "

خانم هایز پاسخ داد ، " مادر و من تقریباً از عصبانیت شکسته
شده‌ایم . من مصراً از او خواسته‌ام توین المز را ترک کند ، ولی او حاضر
باینکار نیست . میدانید ، مادر از آنزمان که با پدرم ، اورت ترن بل
(Everett Turnbull) ازدواج کرده در آن خانه می‌زیسته . "

خانم هایز به سخن ادامه داد و گفت که کلیه وقایع عجیب و غریب
در عرض یکی دو هفته گذشته رویداده‌اند . آنها صدای موزیک از منبع
نامعلوم ، صدای کوبش و غژ و غژ در شب شنیده و سایه‌های وهم‌آور و غیره -
قابل توضیحی روی دیوارها دیده‌اند .

نانسی پرسید ، " آیا به پلیس اطلاع داده‌اید؟ " خانم هایز گفت ، " اوه ، بله ، ولی آنها بعد از اینکه با مادر صحبت کردند باین نتیجه رسیدند که بیشتر صداهائی که او شنیده و سایه‌هائیکه دیده است علل طبیعی و عادی داشته‌اند . و البته بقیه آنها هم تصوراتی بوده‌اند که او برای خود می‌آفریده است . میدانید ، او بیشتر از هشتاد سال دارد ، و من میدانم که مغز او بسیار خوب کار میکند ، ولی می‌ترسم پلیس این اعتقاد را نداشته باشد . "

خانم هایز پس از یک مکث افزود ، " من تقریبا " خود را متقاعد کرده‌بودم که این صداها می‌توانند سبب طبیعی داشته باشند که اتفاق دیگری افتاد . "

نانسی مشتاقانه پرسید ، " اوه ، چه اتفاقی؟ " " دزد بما زده در خلال شب چند قطعه از جواهرات قدیمی‌گمشدند . من با تلفن قضیه را به پلیس گفتم و آنها برای صورت‌برداری از جواهرات گمشده بخانه آمدند . لیکن آنها هنوز اعتراف نکرده‌اند که یک شیخ آنها را برداشته است . "

نانسی قبل از آنکه چیزی بگوید چند ثانیه فکر کرد ، سپس گفت ، " آیا پلیس هیچ نظریه‌ای نسبت به اینکه دزد کیست ندارد؟ " عمه روزماری سرش را تکان داد و گفت ، " نه ، و من می‌ترسم باز هم مهمان ناخوانده شبانه داشته باشیم . "

نظریه‌های زیادی در مغز نانسی به جنب و جوش آمدند . یکی از آن نظریه‌ها این بود که دزد ظاهرا " قصد اذیت کردن هیچکس را ندارد - و تنها انگیزه او دزدی شبانه است . آیا این همان شیخ شبانه نبود؟ و آیا همانطور که پلیس میگفت این وقایع علت طبیعی نداشتند؟

در این لحظه هانا درحالی‌که یک سینی نقره‌ای شامل سرویس چائی و چند ساندویچ لذیذ در دست داشت وارد شد . سینی را روی میز گذاشت

و ار نانسی خواست جای بریزد . هانا خود به دادن فنجان‌ها و ساندویچ‌ها به میهمانان پرداخت .

درحالی‌که مشغول نوشیدن و خوردن بودند ، هلن گفت ، " عمه روزماری نیمی از آنچه را که اتفاق افتاده است برایت نگفته . میس فلورا فکر میکند یکبار یکنفر را دیده است که در نیمه شب از لوله بخاری بدرون خزیده و یکبار دیگری یک صندوقی درحالی‌که او پشتش متوجه آن بوده از یکطرف اطاق بطرف دیگر رفته . ولی کسی آنجا نبوده است ! "

هاناگروئن باشگفتی گفت ، " چقدر خارق‌العاده ! من اغلب چیزهایی در اینمورد در کتابها خوانده‌ام ، لیکن هرگز با کسی که در یک خانه اشباح زندگی میکند ملاقات نکرده‌ام . "

هلن بطرف نانسی برگشت و با نگاهی التماس‌آمیز بدوستش خیره شد . پس از لختی گفت ، " می‌بینی در توین المز چقدر بتو نیاز داریم ؟ ممکن است لطف کنی با من بآنجا برویم و این مشکل اشباح را حل کنی ؟ "

حادثه ناگوار اسرارآمیز

هلن کرونینگ و عمه‌اش در حالیکه چای خود را سر میکشیدند منتظر تصمیم‌نایی بودند. کارآگاه جوان در یک‌وضع بلا تکلیف دست و پامیزد. او میل داشت سرعت به حل کردن و فاش نمودن راز شبیح توین المز بپردازد. لیکن اعلام خطر ناتان گامبر هنوز در گوشه‌هایش زنگ میزد و او احساس میکرد اولین وظیفه‌اش اینستکه همراه با پدرش باشد.

بالاخره به صحبت کردن پرداخت و گفت، "خانم هایز —" مخاطب صحبت او درخواست کنان گفت، "خواهش میکنم مرا عمه روزماری صدا کنید، همه دوستان هلن همینکار را میکنند."

نایی لبخندی زد و گفت، "عمه روزماری، من عاشق حل کردن مشکل شما هستم، ولی آیا میتوانم تصمیم خودم را امشب یا فردا به شما بگویم؟ در اینمورد بایستی با پدرم صحبت کنم. و البته امروز بعدازظهر اتفاق دیگری نیز افتاد که ممکن است مرا برای مدتی خانه‌نشین کند."

خانم هایز در حالیکه سعی میکرد نومییدی خود را مخفی کند گفت،

"می فهمم ."

هلن کورنینگ تذکر نانسی را زیاد جدی نگرفت و گفت ، "اوه ، نانسی ، تو باید بیایی ، و آنهم همین حالا . من مطمئن هستم پدرت دوست دارد تو بما کمک کنی . آیا نمیتوانی آن چیز دیگر را تا موقع برگشتن از خانه عمه روزماری به تعویق بیاندازی ؟"

نانسی گفت ، "میتروم همینطور باشد . نمیتوانم جزئیات را بتو بگویم ، ولی پدر مورد تهدید واقع شده و من احساس میکنم بایستی با او باشم ."

هانا گروهن به وحشت او افزود و گفت ، "فقط خدا میداند آنها با آقای درو چه خواهند کرد . شاید یکنفر بیاید و ضربه‌ای به سر او بزند ، یا غذای او را در رستوران زهرآلود کند ، یا —"

هلن و عمه‌اش نفس عمیقی کشیدند و هلن درحالیکه چشمانش گشاد شده بود پرسید ، "تا این حد وضع بد است ؟"

نانسی توضیح داد که وقتی پدرش بیخانه بازگردد با او صحبت خواهد کرد و افزود ، "من از اینکه شما را مأیوس کنم نفرت دارم ، ولی می‌بینید در چه وضع عجیبی گیر افتاده‌ام ."

خانم هایز با دلسوزی گفت ، "دختر بیچاره ! حالا نگران وضع ما نباشید ."

نانسی لبخند زد و گفت ، "چه بیایم و چه نیایم نگران خواهم بود ، بهر حال من امشب با پدرم صحبت خواهم کرد ."

میهمانان بزودی رفتند . وقتی در پشت سر آنها بسته شد ، هانا یکدستش را بدور بازوان نانسی حلقه کرد و گفت ، "من مطمئنم که اوضاع برای همه روبراه خواهد شد . متأسفم از اینکه آن مطالب و وحشتناک را که ممکن است برای پدرت اتفاق بیافتد بزبان آوردم . منم مثل میس فلورا اجازه میدهم تصوراتم بزبانم جاری شوند ."

نانسی گفت ، " هانا عزیزم ، تو کار درستی کردی . گفتن حقیقت بهتر است ، منم به چیزهای دهشتناک زیادی فکر کرده ام . " او شروع به قدم زدن در اطاق کرد و افزود ، " کاش پدرم هر چه زودتر بخانه بیاید . " در خلال یکساعت بعد با این امید که اتومبیل پدرش از خیابان بطرف خانه بیاید بیشتر از دوازده بار بطرف پنجره رفت و به بیرون نگاه کرد . بالاخره ساعت شش بعد از ظهر بود که صدای چرخهای اتومبیل سواری پدرش را روی آجر فرش خانه شنید و رفتن آنرا به گاراژ مشاهده کرد .

او بطرف هانا که داشت سیبزمینیهای سرخ شده روی اجاق را میچشید فریاد کشید ، " او سالم است ! "

در یک لحظه برق آسا نانسی از در عقب بیرون پرید و به ملاقات پدرش شتافت . وقتی چشمش باو افتاد با صدائی لرزان گفت ، " اوه ، پدر ، خیلی خوشحالم که شما را میبینم ! "

پدرش را محکم در آغوش گرفت و بیک بوسه پرسر و صدا از گونه او ربود . پدر با علاقمندی باو پاسخ داد لیکن خندهای تودهنی کرد و گفت ، " چه کرده ام که مستحق این لطف زیاده از حد شده ام ؟ " کمی مکث کرد و خندهکنان افزود ، " اوه ، میدانم ، حتما " قرار ملاقات خود را با دوستان بهم زده ای و میخواهی من ترا بیرون ببرم . "

نانسی پاسخ داد ، " اوه ، پدر ، البته قرارم را بهم زده ام . اما اینکار را خواهم کرد . "

آقای درو پرسید ، " چرا ؟ مگر چه شده است ؟ "

نانسی پاسخ داد ، " طوری نشده ، فقط بخاطر اینستکه بخاطر اینستکه شما در معرض خطر هستید ، پدر . بمن اعلام خطر کرده اند که شما را تنها نگذارم . "

وکیل بجای اینکه از این امر تعجب کند با صدائی بلند بخندیدن پرداخت و گفت ، " چه خطری ؟ آیا برای پولهای کیف من نقشه ای کشیده ای ؟ "

“ پدر، جدی باشید! منظور من درست همان چیز است که میگویم. ناتان گامبر اینجا بود و گفت شما در معرض یک خطر وحشتناک هستید و بهتر است من همیشه با شما باشم.”

وکیل دعاوی بسرعت بخود آمد و با تعجب گفت، “آن طاعون، دوباره! چند بار است میخواهم او را آنقدر کتک بزنم تا تقاضای بخشش کند!”

آقای درو پیشنهاد کرد این بحث را تا پس از خوردن شام به تعویق بیاندازند. و او حقایق را در این مورد بدخترش خواهد گفت. پس از اتمام صرف شام، هانا مصرانه خواست تنها باشد تا پدر و دختر بتوانند بر راحتی صحبت کنند.

آقای درو به سخن پرداخت و گفت، “من اعتراف میکنم که یک کمی درهم و برهمی در قضیه پل راه آهن وجود دارد. آنچه که پیش آمد این بود که آن وکیلی که برای گرفتن امضای ویلی وارتون رفت خیلی مریض بود. بدبختانه او نتوانست امضای او را گواهی کند و یا سند دفاتر رسمی را به آن ضمیمه نماید. این وکیل بیچاره چند ساعت بعد درگذشت.”

نانسی گفت، “و سایر وکلای راه آهن توجه نکردند که امضاء گواهی نشده و یا سند بامضای دفاتر رسمی نرسیده است؟”

“نه بفوریت. موضوع تا وقتی که بیوه آن وکیل کیف دستی او را به راه آهن تحویل نداد روشن نشد. سند قدیمی ملک وارتون آنجا بود و وکلا تصور کردند که امضای واقع روی قرارداد اصل است. بنابراین قرارداد ساختن پل راه آهن بامضا رسید و کار شروع شد. ناگهان سر و کله ناتان گامبر پیدا شد، او میگفت که از طرف ویلی وارتون و سایرین که مالک زمینهای بوده اند که راه آهن خریداری کرده و در دو طرف رودخانه موسکوک ریور (Muskok River) قرار دارند نمایندگی دارد.”

نانسی گفت، “از حرفهای آقای گامبر اینطور فهمیدم که ویلی وارتون

میخواهد با بالا بردن قیمت زمین خود پول بیشتری برای همسایگان خود نیز کسب کند . "

آقای درو گفت ، " داستان باین قرار است ، من شخصا فکر میکنم گامبر دارد دلال بازی میکند . هرچه تعداد کسانی که پول بیشتر میگیرند بیشتر باشد ، گامبر کمیسیون بالاتری اخذ میکند . "

نانسی متعجبانه گفت ، " چه افتضاحی ! حالا چه کار میشود کرد ؟ " " حقیقت اینست که باید پکنفر ویلی وارتون را پیدا کند . البته گامبر اینرا میدانند و احتمالا " باو توصیه کرده تا وقتی که راه آهن موافقت خود را مبنی بر پرداخت پول بیشتر اعلام نکرده است او مخفی باشد . "

نانسی با عزمی راسخ به چهره پدرش مینگریست . حالا مشاهده کرد حالتی از اشتیاق صورت او را میپوشاند . او در صندلیش بجلو تکیه داد و گفت ، " لیکن من فکر میکنم چیزهایی دارم که بتوانم آقای گامبر را مجاب کند . اطلاعاتی در دست است که ویلی وارتون در شیکاگو است و من دوشنبه صبح برای تحقیق در اینمورد به آنجا خواهم رفت . "

آقای درو ادامه داد ، " من معتقدم که ویلی وارتون بامضای قرارداد فروش اعتراف خواهد کرد و آماده خواهد بود تا سند زمین او در دفاتر رسمی براه آهن منتقل شده و لذا راه آهن باو و به هیچکس دیگر حتی یک سنت هم نخواهد پرداخت . "

نانسی به پدرش یادآوری کرد و گفت ، " ولی ، پدر ، شما هنوز مرا متقاعد نکرده اید که در معرض خطر نیستید . "

پدرش پاسخ داد ، " نانسی عزیزم ، من احساس میکنم که در معرض هیچ خطری نیستم . گامبر هیچ چیز بجز یک لافزن نیست . من شک دارم که او یا ویلی وارتون یا هریک از مالکان زمین بخواهند با نقض مقررات مرا از این مسئله دورکنند . او سعی میکند مرا بترساند تا راه آهن را برای ادای پول بیشتر تحت فشار قرار دهم . "

نانسی که بدبین بنظر میرسید گفت ، " ولی بخاطر داشته باشید که شما میخواهید به شیکاگو رفته و آبروی گامبر و آنهایی را که با او هستند ببرید و آنها اینرا دوست ندارند . "

آقای درو سرش را تکان داد و گفت ، " میدانم ، لیکن هنوز شک دارم کسی بخواد بازور جلوی رفتن مرا بگیرد . " سپس باخنده افزود ، " بنابراین بتو بعنوان محافظ نیاز ندارم . "

نانسی آهی از روی رضایت کشید و گفت ، " بسیار خوب ، پدر ، شما بهتر میدانید . " سپس مسئله مربوط به توین المز را که از او خواسته بودند برای پدرش توضیح داد و افزود ، " اگر شما موافقت کنید ، من میخواهم باتفاق هلن با آنجا بروم . "

آقای درو با علاقه زیادی به گفته های او گوش داد . پس از چند لحظه تفکر لبخندی زد و گفت ، " با کمال میل موافق هستم ، نانسی . تا آنجا که من میدانم تو برای رسیدگی به این مسئله جدید سر از پا نمی شناسی - و این مثل یک مبارزه واقعی است . ولی خواهش میکنم خیلی مراقب باش . " نانسی در حالیکه از شادی چهره اش گلگون شده بود قول داد و گفت ، " اوه ، همینکار را میکنم ، یک میلیون بار متشکرم ، پدر . " از روی صندلی بیرون جهید ، پدرش را بوسید ، سپس بطرف تلفن رفت تا خبرهای خوب را به هلن بگوید . برنامه ریزی شد که دخترها صبح دوشنبه به توین المز بروند .

نانسی با طاق نشیمن برگشت ، خیلی مشتاق بود که در مورد آن مسئله اسرارآمیز بحث کند . لیکن ، پدرش ساعت مچی خود نگاه کرد و گفت ، " خوب ، خانم جوان ، شما بهتر است لباس پوشیده و سر قرارتان بروید . فکر میکنم دوستانتان دوست نداشته باشند انتظار بکشند . "

نانسی در حالیکه برای تعویض لباس بسرعت از پله ها بالا میرفت گفت ، " بخصوص با وقایع اسرارآمیزی که میتوانم تعریف کنم . "

نیم ساعت بعد درک جاکسون (Dirk Jackson) وارد شد. نانسی و درک مو قرمز قهرمان پیشین تنیس دبیرستانها برای برداشتن یک زوج دیگر از دوستان با اتومبیل بسوی خانه آنها رفتند تا باتفاق بدیدن برنامه‌ای که بوسیله گروه کوچک تئاتر اجرا میشد بروند.

نانسی بخوبی از فرصت استفاده کرد و وقتی برنامه بپایان رسید متأسف شد. با قول دادن به دوستان که پس از برگشتن از توین المز آنها را خواهد دید و گفتن شب بخیر وارد خانه شد. در حالیکه داشت برای خوابیدن آماده میشد، به نمایش و ارکستر خوب آن و اینکه چقدر آنشب خوش گذشته است میاندیشید. لیکن افکارش به طرف هلن کورنینگ و اقوام او در خانه اشباح، در توین المز متوجه شد.

در حالیکه بخواب میرفت با خود زمزمه کرد، "به سختی میتوانم منتظر آمدن دوشنبه بشوم."

صبح روز بعد باتفاق پدرش به کلیسا رفتند. هانا گفت بایستی بعد از ظهر برای انجام یک کار مخصوص بیرون بروی و بنا بر این صبح را در خانه خواهد بود.

وقتی پدر و دختر بیرون میرفتند، هانا با شادمانی گفت، "با یک شام عالی منتظر شما خواهم بود."

بعد از پایان کار کلیسا، آقای درو گفت مایل است به محل ساختمان پل رفته و پیشرفت کار را از نزدیک ملاحظه کند. او به نانسی گفت، "راه آهن با ساختمان روی ساحل دور رودخانه کار را شروع کرده است."

نانسی پرسید، "ملک وارتون در اینطرف است؟"

"بله. و من باید حقیقت را از این وضع پیچیده و درهم بیرون بکشم. تا کار در این سمت هم شروع شود."

آقای درو در خیابانهای متعدد پیچید و بطرف رودخانه موسکوکا راند، و بعد از روی پل مربوط به عبور اتومبیل ها گذشت. بطرف منطقه ساختمانی

پیچید و اتومبیل رادر آنجا پارک کرد. وقتی او و نانسی از اتومبیل پیاده شدند، آقای درو با نگاه تأسف باری به کفش‌های نازک و سبک نانسی نگاه کرد.

سپس گفت، "راه رفتن با این کفش‌ها در این زمینهای ناهموار سخت است، شاید بهتر باشد تو همینجا منتظر باشی." نانسی باو اطمینان داد و گفت، "اوه، مشکلی نیست. من دوست دارم ببینم کار چگونه پیش میرود."

قطعات مختلفی از ماشین‌آلات بزرگ مثل جرثقیل، منجنیق و بیل‌های هیدرولیکی در اطراف پراکنده بودند. درحالی‌که دروها بطرف رودخانه میرفتند، از کنار یک کامیون بزرگ گذشتند. کامیون رو به رودخانه در بالای یک سراسیمبی درست مقابل دو عدد از چهار ستونی که بعنوان پایه پل اخیراً از بتون ساخته بودند قرار داشت.

وقتی به کرانه رودخانه رسیدند، نانسی گفت، "فکر میکنم پایه‌هایی برای تنظیم و هم‌آهنگی در طرف دیگر رودخانه باشد. آنها در فضای بین دو پایه مکت‌کردند. آقای درو گوئی صدائی شنیده باشد از اینطرف بآنطرف و بالعکس نگاه کرد. ناگهان نانسی صدائی را در پشت سرشان کشف کرد. سرعت برگشت و با کمال وحشت مشاهده کرد که کامیون بزرگ بطرف آنها می‌آید. هیچکس در کامیون نبود و گردنده بزرگ هر لحظه بر سرعت خود می‌افزود.

او جیغ کشید، "پدر!"

در آن لحظات زودگذر بنظر رسید که کامیون تقریباً "بطرف آنها می‌پرد و بسوی آب پیش می‌رود. نانسی و پدرش، در کنار پایه‌های بتونی هیچ راهی برای فرار نداشتند و کاملاً "فافلگیر شده بودند.

آقای درو فریاد کشید، "شیرجه!"

او و نانسی بدون هیچ تردیدی برای شیرجه رفتن در آب بسوی

رودخانه دویدند و سپس با دست و پای بسته در لباس به شنا کردن و دور شدن از کامیون پرداختند .

کامیون با صدائی رعدآسا در آب فرورفت و بسرعت آب تا بالای اطاق آن رسید . دروها بازگشتند و از آب بیرون آمدند .

وکیل درحالیکه بدخترش کمک میکرد تا کفش‌های نامناسب خود را که در گل و لای کنار رودخانه گیر کرده بود در بیاورد گفت ، " اوه ، شانس فرار خیلی کم بود ! "

نانسی گفت ، " خیلی شانس آوردیم ! "

در حالیکه از سرایشی بالا میرفتند پدرش گفت ، " واقعا " همینطور است . من میخواهم ببینم چرا کارگری باید اینقدر بی‌توجه باشد که کامیون سنگینی را بدون اینکه ترمز دستی آنرا بکشد در بالای چنین شیئی بدون مراقب رها کند . "

نانسی زیاد مطمئن نبود که این حادثه بر اثر عدم مراقبت یک کارگر لایه‌الی اتفاق افتاده باشد . ناتان گامبر با و اعلام خطر کرده بود که جان آقای درو در معرض خطر است . شاید آن تهدید هم اکنون به مرحله عمل درآمده بود .

گردن بند سرقت شده

آقای درو گفت ، " بهتر است عجله کرده و برای تعویض لباس بخانه برگردیم . از آنجا با کمپانی طرف قرارداد تماس میگیرم و جریان را برایشان خواهم گفت . "

نانسی گفت ، " و به پلیس اطلاع میدهید؟ "

او پشت سر پدرش رفت و بزمین اطراف برای یافتن رد پاهایی خیره شد . و برحسب اتفاق تعدادی رد پا در اطراف نقطه‌ایکه کامیون پارک شده بود موجود بود .

کارآگاه جوان گفت ، " پدر! مثل اینکه سرنخی از چگونگی حرکت کامیون بهاین پیدا کرده باشم . "

پدرش برگشت و به رد پاها نگاه کرد . بطور واضح مشخص بود که آن رد پاها به پوتین کارگران تعلق ندارند .

نانسی گفت ، " شما ممکن است مرا یک خیال‌باف تصور کنید ، پدر ، لیکن این رد پاها اثر کفش‌های کارمندان اداری است و مرا متقاعد میکنند

که یک نفر عمداً "میخواسته بوسیله کامیون به ما صدمه بزند ."

وکیل بدخترش زل زد . سپس بزمین نگاه کرد . از اندازه کفش‌ها و فاصله بین گامها باسانی میشد حدس زد که صاحب آنها قد بلند نبوده است . نانسی از پدرش پرسید آیا هیچیک از کسانی که روی این پروژه کار میکنند می‌شناسد که دارای مشخصات فوق باشند یا نه .

آقای درو گفت ، " من نمیتوانم باور کنم هیچیک از کسانی که با قرارداد و کمپانی مربوط به این کار در ارتباط هستند قصد داشته باشند صدمه‌ای بهما بزنند ."

نانسی اعلام خطر ناتان گامبر را بیاد پدرش آورد و گفت ، " شاید یکی از مالکان و یا حتی شخص ویلی وارتون باشد ."

وکیل دعاوی گفت ، " وارتون قد کوتاه است و پاهای کوچکی دارد . و بایستی اعتراف کنم که این رد پاها تازه و نو هستند . در حقیقت ، آنها نشان میدهند که صاحبشان بسرعت از اینجا گریخته است . او شاید ترمز دستی کامیون را رها کرده و از آن بیرون پریده و گریخته باشد ."

نانسی گفت ، " بله ، و این بدان معنی است که کار بطور عمد صورت گرفته ."

آقای درو پاسخی نداد . او درحالیکه به سختی در اندیشه خود غرق بود بطرف بالای تپه حرکت پرداخت . نانسی او را دنبال کرد و هر دو سوار اتومبیل شدند . آنها در سکوت بطرف خانه حرکت کردند ، هر کدام متحیر از واقعه‌ای که اتفاق افتاده بود . در لحظه ورود به خانه ، با چهره شگفت زده و متحیر هانا روپرو شدند .

هانا گروهن فریاد کشید ، " خدای من ! چه اتفاقی برایتان افتاده است ؟"

آنها موضوع را با عجله توضیح دادند و سپس برای حمام گرفتن و تعویض البسه بسرعت از پلکان بالا رفتند . وقتی مجدداً به طبقه اول

بازگشتند، هانا لیوانهای پر از آب پرتقال و گریپ فرویت روی میز گذاشته بود. در خلال شام لذیذ مرکب از گوشت ماهیچه گوسفند، برنج و قارچ، نخودسبز تازه و کیک شکلاتی همراه با بستنی وانیل دار مکالمه آنها در ارتباط با راز پل راه آهن و خانه اشباح واقع در توین المز ادامه داشت.

هانا گروهی همراه با لبخند اظهار داشت، "من میدانم تا مدت زیادی در اینجا آرامش وجود نخواهد داشت، فردا هر دوی شما در حوادث بزرگی درگیر خواهید بود. من برای هر دو آرزوی موفقیت دارم."

نانسی گفت، "متشکرم هانا." سپس خنده‌ای کرد و افزود، "بهتر است امشب را خوب بخوابم. از فردا صبح به بعد ممکن است بوسیله اشباح و صداهای عجیب و غریب از خوابیدن محروم شوم."

مستخدمه گفت، "من از رفتن تو به آن خانه توین المز تا اندازه‌ای نگران هستم. خواهش میکنم قول بده که مواظب خودت هستی."

نانسی پاسخ داد، "البته." سپس بطرف پدرش برگشت و گفت، "تظاهر کنید که منم همین را به شما گفته‌ام."

وکیل خنده‌ای کرد و با مشت به سینه‌اش کوبید و گفت، "تو که مرا می‌شناسی. وقتی نیاز باشد بحد کافی خشن هستم."

صبح روز بعد نانسی با اتومبیل کروکی آبیرنگ خود پدر را تا فرودگاه بدرقه کرد. درست قبل از اینکه برای خدا حافظی او را ببوسد، پدر گفت، "من احتمالاً تا چهارشنبه باز می‌گردم، نانسی. شاید هم به کلیف وود بجایم و ببینم تو چه میکنی."

"عالیست، پدر! من منتظر شما هستم."

بمحض اینکه پدرش رفت، نانسی بطرف خانه هلن کورنینگ راند. دختر زیبای سبزه از در سفید کلبه خارج شد، یک چمدان در دستش تاب می‌خورد. آنرا روی صندلی عقب ماشین نانسی انداخت و سوار شد.

سپس گفت، "من باید ترسیده باشم، فقط خدا میداند چه چیزی در

پیش روی ماست . ولی در حال حاضر آنقدر خوشحالم که هیچ چیز نمیتواند مرا از کوره بدر کند . "

نانسی در حالیکه اتومبیل را راه میانداخت پرسید ، " چه اتفاقی افتاده ؟ آیا یک میلیون دلار ارث نصیبت شده ؟ "

هلن پاسخ داد ، " خیلی بهتر از آن ، نانسی میخواهم یک راز بزرگ ، خیلی بزرگ را برایت فاش کنم . من دارم ازدواج میکنم ! " نانسی از سرعت اتومبیل کاست ، آنرا بکنار خیابان کشید و متوقف کرد . خم شد و دوستش را در آغوش گرفت و با لحنی هیجان انگیز گفت ، " خدای من ! هلن ، چقدر خارق العاده ! او کیست ؟ همه چیز را بمن بگو . خیلی ناگهانی بود ، نبود ؟ "

هلن معترفانه گفت ، " بله ، همینطور است . نام او جیمز آرچر (Jim Archer) است و باید بگویم در این کشور نیست . من یک دختر بسیار خوشبخت هستم . یکی دو ماه پیش او را ملاقات کردم ، وقتی برای گذراندن تعطیلات بخانه آمده بود . او برای کمیانسی نفتسی تریستام (Tristam) کار میکند و باید دو سال در خارج از کشور باشد . بعد از پایان دو سال شغلی در اینجا با او واگذار خواهد شد . "

وقتی نانسی مجدداً اتومبیل را براه انداخت ، چشمانش را بطور جدی بطرف دوستش برگرداند و گفت ، " هلن کورنینگ ، آیا دو ماه است شما نامزد کرده اید و بمن نگفته اید ؟ "

هلن سرش را تکان داد و گفت ، " از وقتی جیم اینجا را ترک کرده ما باهم مکاتبه داشته ایم . شب گذشته از خارج تلفن کرد و از من خواست با او ازدواج کنم . " هلن خنده ای تودهنی کرد و افزود ، " من با منتهای عجله گفتم ، باشد . و بعد از من خواست موضوع را با پدر در میان بگذارم . پدرم موافقت خود را اعلام داشت ، لیکن مصرانه خواسته است تا وقتی که جیم از مسافرت برنگشته این موضوع علنی نشود . "

دو دختر انواع و اقسام مراسم ازدواج و شادمانی را با یکدیگر به بحث گذاشتند و بدون اینکه متوجه گذشت زمان باشند به شهر کلیف وود رسیدند .

هلن گفت ، " محل زندگی آنها تقریبا " دو مایل بیرون شهر است . از خیابان اصلی برو و بعد در سر سراهی برآست پیچ . " ده دقیقه بعد او توین المز را نشان داد . از روی جاده دیدن خانه ممکن بود . یک دیوار سنگی بلند در جلوی ساختمان قرار داشت و در پشت آن درختان خیلی بلند چشم میخوردند . نانسی اتومبیل را بر روی جاده ایکه با پیچ های فراوان از میان درختان نارون ، بلوط و افرا میگذشت به حرکت درآورد .

بالاخره خانه قدیمی کاملا " در معرض دید قرار گرفت . هلن گفت که این خانه در سال ۱۸۷۵ ساخته شده و وجه تسمیه آن به سبب وجود دو درخت نارونی است که در دو انتهای ساختمان خودنمایی میکنند . * آنها آنقدر رشد کرده که دارای هیكل های فول آسا شده و منظره ایشان نیز بسیار زیباست . ساختمان از آجر سرخ ساخته شده و تقریبا " کلیه دیوارها از پیچک پوشیده شده اند . یک طاق هلالی با ستونهای بلند ده فوتی در جلوی در بزرگ ورودی قرار دارد .

نانسی در حالیکه اتومبیل را به طرف طاقی هلالی شکل میراند گفت ، " خیلی زیباست ! "

هلن گفت ، " صبر کن تا خود خانه را ببینی . ساختمانهای بسیار کهنه ای در آن وجود دارد . یک پخدان ، دودخانه ، یک آشپزخانه ، و کلبه های مربوط به مستخدمین . "

* توین المز در زبان انگلیسی به معنی دو درخت نارون دو قلواست .

نانسی گفت ، "مسلما" خانه از بیرون منظره و هم‌انگیزی ندارد . " در همین لحظه در بزرگ باز شد و عمه روزماری بیرون آمد و گفت ، "سلام ، دخترها . از دیدن شما خیلی خوشحالم . " نانسی گرمی و محبت این خوشامدگوئی را احساس کرد لیکن متوجه شد رگه‌هایی از نگرانی در لابلای آن وجود دارد . با خود گفت نکند واقعه دیگری در رابطه با اشباح در ساختمان اتفاق افتاده باشد .

دخترها چمدانهایشان را از درون اتومبیل برداشته و خانم‌ها بزرابه داخل خانه دنبال کردند . مبلمان خانه با وجودیکه تا حدی کهنه به نظر میرسید ، لکن بسیار زیبا بود . اطاقهای سقف بلند بیک سالن مرکزی باز میشدند و نانسی با یک نگاه سریع پرده‌های حریر ، کاناپه‌های روکش شده با ساتن و صندلیها و تعاویر افراد خانواده را در قابهای بسیار بزرگ و مرصع مشاهده کرد .

عمه‌روزماری در پای پلکان مفروش نخ نما شده ایستاد ، دستش را روی نرده چوب ماهون بسیار خوش نما گذاشت و صدا زد ، " مادر ، دخترها اینجا هستند ! "

در یک لحظه یک زن کهنسال باریک و شکننده با موهای چون برف سفید شروع به‌آمین آمدن از پله‌ها کرد . با وجودیکه ظاهرش نشان میداد از روزماری پیرتر است ، همان لبخند ظریف را روی لبانش میشد مشاهده کرد . وقتی میس فلورا به‌پای پله‌ها رسید ، دستانش را بطرف هر دو دختر دراز کرد . هلن به‌فوریت گفت ، " خوشبختم که نانسی درو را به شما معرفی کنم ، میس فلورا . "

پیرزن کهنسال گفت ، " خیلی خوشحالم توانستی بهائی ، عزیزم . میدانم تصمیم داری این معما که من و روزماری را آزار میدهد حل کنی . خیلی متاسفم که قادر نیستم با وضعیتی بهتر از شما استقبال کنم ، لیکن یک خانه اشباح به سختی میتواند محل شادمانی باشد . "

میس فلورای هنوز هم شیرین زبان و لطیف بطرف اطاقی که بنا بگفته او اطاق نشیمن نام داشت خزید. این اطاق روبروی کتابخانه قرار داشت. او بر روی یک صندلی پشت بلند نشست و از دیگران خواست تا بنشینند. عمه روزماری گفت، "مادر، نیازی نیست با نانسی و هلن اینطور رسمی رفتار کنیم. من مطمئن هستم آنها درک خواهند کرد که ما اخیراً "به سختی" ترسیده ایم." او بطرف دخترها برگشت و افزود، چند ساعت پیش اتفاقی افتاد که ما را خیلی عصبانی کرده است."

میس فلورا گفت، "پله، یک گردن بند مروارید من دزدیده شده!" هلن فریادگنان گفت، "منظورتان آن گردن بند دوست داشتنی که سالها در خانواده ما دست بدست شده که نیست!"

دو زن سرشان را بعلامت مثبت تکان دادند. میس فلورا گفت، "اوه، احتمالاً" من خیلی احمق بوده‌ام. این تقصیر من است. وقتی در اطاق بودم گردن بند را از محلی که مخفی بود خارج کردم. آخرین باری که آن گردن بند را بگردن آویختم نخ آن محکم نبود و میخواستم آنرا امتحان کنم. وقتی مشغول اینکار بودم، روزماری از پائین پله‌ها مرا صدا زد. باغبان با اینجا آمده و میخواست با من صحبت کند. من گردن بند را در کشوی میز توالتم گذاشتم. ده دقیقه بعد وقتی برگشتم گردن بند آنجا نبود!"

نانسی با لحنی دلسوزانه گفت، "چه دردناک! آیا در خلال این مدت کسی هم وارد خانه شد؟"

عمه روزماری گفت، "تا آنجا که ما میدانیم، نه. از آن زمان که این شبح به ملاقات ما آمده است ما کلیه درها و پنجره‌های طبقه اول را در تمام ساعات قفل شده نگه میداریم."

نانسی پرسید نکند هر دو نفر با یکدیگر برای صحبت کردن با باغبان بیرون رفته باشند. خانم هایز گفت، "مادر برای صحبت کردن با او رفت. ولی من تمام مدت در آشپزخانه بودم. و اگر کسی از در عقب وارد میشد

بطور مسلم من او را میدیدم . "

نانسی سؤال کرد ، " آیا پلکانی در پشت ساختمان که به طبقه دوم
برود وجود دارد ؟ "

میس فلورا پاسخ داد ، " بله ، ولی در بالا و پائین پلکان در هست و
ما هر دوی آنها را قفل کرده ایم . هیچکس نمیتواند از آنجا رفت و آمد کند . "
" پس هر کس داخل خانه شده باشد مجبور بوده از پلکان جلویی بالا
برود ؟ "

عمه روزماری لبخند کوتاهی زد و گفت ، " بله . ولی اگر کسی اینکار را
کرده بود من بطور حتم متوجه میشدم . احتمالاً " وقتی مادر پائین میآمد شما
صدای غرغر کردن پلهها را شنیدید . البته اگر به دیوار بچسبید میتوانید
از بلند شدن این سروصدا جلوگیری کنید ، ولی هیچکس این امر را نمیداند . "
نانسی پرسید ، " میتوانم به طبقه بالا بروم و نگاهی به اطراف
بیاندازم ؟ "

عمه روزماری گفت ، " البته ، عزیزم . و من اطاق تو و هلن را نشانتان
میدهم . "

دخترها چمدانهایشانرا برداشتند و بهمراه دو پسرزن از پلهها بالا
رفتند . به نانسی و هلن یک اطاق بزرگ بسیار جالب و زیبا در جلوی خانه
قدیمی و روی کتابخانه اختصاص داده شده بود . آنها بسرعت چمدانهایشان
را جابجا کردند ، و بعد میس فلورا آنها را از داخل سالن بطرف اطاق خود
راهنمایی کرد ، اطاقی که مستقیماً " روی اطاق نشیمن قرار داشت . اطاقی بزرگ
و جذاب بشمار میآمد ، بخصوص تختخواب ساخته شده از چوب ماهون و سایه بان دار
و قندیل جا شمعی چند شاخه زیبایی ویژه ای بآن میبخشیدند . پرده های
کتانی گلدار و بلند در جلوی پنجره ها آویزان بودند .

احساس وهم آور شروع به تسلط بر روی نانسی نمود . او نمیتوانست حضور
یک موجود مجهول شبح سان را در خانه و متعلقات آن احساس کند . هر چند

سعی کرد این حالت را از خود دور کند، احساس او عمیق‌تر میشد. بالاخره بخود گفت احتمال دارد دزد هنوز هم در آن اطراف باشد. واگرچنین بود، باید در جایی مخفی باشد.

در یک دیوار یک جالباسی ساخته شده از چوب گردوی بزرگ قرار داشت. هلن مشاهده کرد نانسی مصمانه به آن خیره شده است. بطرف او رفت و زمزمه‌کنان گفت، "آیا فکر میکنی کسی داخل آنست؟"

نانسی با صدای پائینی پاسخ داد، "چه کسی میداند؟ بگذار تحقیق کنیم!"

عرض اطاق را طی کرد و در حالیکه دو عدد دستگیره هر دو در جالباسی را در دست گرفته بود آنها را ناگهان باز کرد.

موزيك عجيب

گروه مضطرب بدرون جالباسی خیره شدند . کسی آنجا نایستاده بود . لباسها اعم از کت‌ها و پالتوها و غیره بطور مرتب در ردیفهای منظم قرار داشتند .

نانسی یک قدم بجلو رفت و شروع بجدا کردن آنها از یکدیگر نمود . او میاندیشید ، کسی باید پشت لباسها مخفی شده باشد . در حالیکه او با دقت به جستجو ادامه میداد دیگران نفس را در سینه حبس کرده و انتظار میکشیدند .

نانسی بالاخره اعلام کرد ، "کسی اینجا نیست . میس فلورا و عمه روزماری نفسی از روی آسودگی کشیدند .

کارآگاه جوان گفت مایل است جستجوی کاملی از هر محل ممکن مخفی در طبقه دوم بعمل آورد . در حالیکه هلن باو کمک میکرد اطاق به اطاق را جستجو کرده و زیر تختخوابها و داخل جالباسی‌ها را مورد بازدید قرار میدادند . آنها موفق بیافتن دزد نشدند .

نانسی پیشنهاد کرد میس فلورا و عمه روزماری ماجرا را به پلیس گزارش دهند، لیکن زن مسن‌تر سرش را تکان داد. خانم هایز با وجودیکه این پیشنهاد را عاقلانه می‌پنداشت به آرامی گفت، "شاید مادر اشتباه کرده باشد. او در مورد محلی که بعضی اوقات اشیا، مختلف را میگذارد کمی فراموشکار است."

با وجود این امکان عمه روزماری و دخترها کلیه کتوهای اطاقها را جستجو کردند، به زیر تشک‌ها و پشتی‌ها، و حتی جیب‌های لباسهای میس فلورا سرکشی کردند. گردن‌بند مروارید پیدا نشد. نانسی پیشنهاد کرد او و هلن سعی کنند بفهمند دزد چگونه وارد شده است.

هلن راه خروج را باو نشان داد. نانسی بلافاصله به جستجوی ردپاها پرداخت. بر روی سنگهای صیقلی جلو و عقب راهروها و درگاهها هیچ رد پای قابل رویتی مشاهده نگردید.

نانسی گفت، "به زمین نرم زیر پنجره نگاه میکنیم. شاید دزد از پنجره بالا آمده باشد."

هلن معترضانه گفت، "ولی عمه روزماری گفت کلیه پنجره‌های طبقه اول قفل شده‌اند."

نانسی گفت، "تردید در این نیست، ولی من فکر میکنم باید برای یافتن ردپا زیر همه آنها را نگاه کنیم."

دخترها از یک پنجره به پنجره دیگر رفتند، ولی هیچ ردپایی در زیر هیچکدام از آنها وجود نداشت. نانسی ناگهان ایستاد و به هیچک واقع روی دیوار متفکرانه خیره شد.

هلن از او پرسید، "فکر میکنی دزد از اینراه به طبقه دوم رفته‌است؟ ولی باید ردپای او روی زمین مانده باشد."

نانسی گفت که دزد میتواند یک تخته با خود حمل کند، آنرا روی زمین بگذارد، و از روی آن در قسمت‌هاییکه زمین نرم بوده عبور کند. سپس

افزود ، " و بعد میتوانسته از پیچک‌ها بالا رفته و دوباره پائین بیاید بدون اینکه ردپایی روی زمین از خود باقی بگذارد . "

نانسی یکبار دیگر خانه را تماما " دور زد ، هر تکه از پیچک‌راکه جابجا شده یا پیچ خورده بود مورد بررسی قرار داد . بالاخره گفت ، " نه ، دزد از اینطریق وارد خانه نشده . "

هلن گفت ، " خوب ، مسلما " پرواز هم نکرده است . پس چگونه وارد شده ؟ "

نانسی خندید و گفت ، " اگر میتوانستم بتو بگویم که نیمی از معما حل شده بود . "

او گفت مایل است گردشی در اطراف زمینهای خانه توین المز داشته باشد و افزود ، " ممکن است سرخی بدست بیاوریم که دزد چگونه وارد خانه شده . "

همانطور که میرفتند نانسی نگاه تیزی باطراف کرد ولی چیز مشکوکی مشاهده ننمود . بالاخره بیک راهرو رسیدند که از آجرهای خرده و شکسته متشکل شده و بنحو جالبی ساخته شده بود .

نانسی پرسید ، " این راه به کجا میرود ؟ "

هلن پاسخ داد ، " خوب ، حدس میزنم به ریورویو مانور (Riverview Manor) برود ، " ملک همسایه . من آن ساختمان را بعدا " بتو نشان خواهم داد . اولین صاحب آن برادر مردیست که اینجا را ساخته . "

هلن ادامه داد و گفت که ریورویو مانور دقیقا " شبیه به ساختمان توین المز است . دو برادر دو یار جدانشدنی بوده‌اند . ولی پسران آنهاکه بعدا " در آن دو محل زیسته‌اند نزاع سختی با هم داشته و دشمنان مادام العمر یکدیگر بوده‌اند . سپس افزود .

" ریورویو مانور در عرض سالها چندبار بفروش رسیده ولی اکنون مدتی طولانیست که متروکه است . "

نانسی پرسید ، " منظورت اینستکه در حال حاضر هیچکس در آن زندگی نمی‌کند؟ "

وقتی هلن سرش را به نشانه تصدیق تکان میداد ، نانسی تبسمی کرد و افزود ، " پس شاید همانجا خانه اشباح باشد ! "

هلن با آرامی گفت ، " پس در اینصورت آن دزد بایستی واقعا یک‌شبح باشد ، چون حتی یک قطعه وسایل زندگی و مبلمان در آن خانه پیدا نمی‌شود . "

دو دختر به ساختمان توین‌المز برگشتند و عدم موفقیت خود را در مورد یافتن سرنخی از وجود مهاجم گزارش دادند . نانسی بخاطر آوردن که بسیاری از خانه‌های قدیمی دارای ورودیهای مخفی و راهروهای زیرزمینی هستند ، پس از میس فلورا پرسید ، " آیا خانه شما هیچ ورودی مخفی که دزد بتواند از آن استفاده کند دارد؟ "

میس فلورا گفت نه ، و توضیح داد که شوهرش یک آدم کم حرف بوده و وقتی روزماری خیلی کوچک بوده در گذشته است . سپس افزود ، " امکان دارد او از وجود یک راه مخفی آگاهی داشته ، ولی نمی‌خواست با گفتن آن بمن مرا نگران کند . "

عمه روزماری که احساس میکرد مادرش از این سؤال کمی بیاد گذشته افتاده است پیشنهاد کرد همگی به صرف ناهار بپردازند . دو دختر همراه با او به آشپزخانه رفته او را در تهیه سالاد فصل ، بیسکویت و آب‌میوه کمک کردند .

در خلال صرف ناهار مکالمه آنها شامل موارد متعدد بود لیکن در انتهای همه آن موارد به مسئله اسرار آمیزخانه برمیگشت . تازه از صرف غذا فارغ شده بودند که ناگهان نانسی راست روی صندلی نشست .

هلن از او پرسید ، " موضوع چیست؟ "

نانسی داشت از در اطاق ناهارخوری به پلکان واقع در سالن نگاه

می‌کرد. سپس بطرف میس فلورا برگشت و گفت، "آیا رادیو را در اطاق خوابتان روشن گذاشته‌اید؟"
 "خوب، نه."

"شما چطور، عمه روزماری؟"

"نه. نه مادر و نه من رادیوی خود را امروز صبح روشن نکردیم. چرا باید... " او ساکت شد، حالا همه آنها بطور مشخص می‌توانستند صدای موزیکی را که از طبقه دوم می‌آمد بشنوند.

هلن و نانسی بسرعت از روی صندلیهایشان برخاستند. آنها بطرف سالن و پلکان هجوم بردند. صدای موزیک از اطاق میس فلورا بیرون می‌آمد و وقتی دو دختر هجوم آسا به اطاق داخل شدند مشاهده کردند که از رادیوی اوست.

نانسی به آزمایش رادیو پرداخت. یک دستگاہ قدیمی بود و ساعت و یا سیستم کنترل اتوماتیک روی آن سوار نشده بود.

او گفت، "یکتفر باین اطاق آمده و رادیو را روشن کرده است."

ترس خفیفی روی چهره هلن ظاهر شد ولی او سعی کرد آنرا دور ریخته و تحت تاثیرش قرار نگیرد، و پرسید، "نانسی، فکر میکنی رادیو را میتوانسته‌اند از دور کنترل کنند؟ من در این مورد چیزهایی شنیده‌ام."

نانسی اظهار تردید کرد و گفت، "من از آن می‌ترسم که دزد در تمام اینمدت در خانه بوده. او و شبح یکتفر هستند. او، کاش قبلاً "بزییر زمین و اطاق زیر شیروانی سرکشی کرده بودیم. شاید هم هنوز دیر نشده باشد. بها برویم!"

هلن بجای اینکه بحرکت بهر دازد به بخاری خیره شده بود. او گفت،

"نانسی، فکر نمی‌کنی کسی اینجا پنهان شده باشد؟"

او بدون هیچ تردیدی بطرف بخاری رفته زانوانش را زمین زده و سعی کرد از درون دودکش به بالا نگاه کند. دریچه آن بسته بود. هلن دستش را

بدستگیره آن رساند و بازش کرد .

یک لحظه بعد و هلن فریاد بلندی کشید . " اوه ! "

نانسی در حالیکه بسرعت بطرف دوستش میدوید با شگفتی تمام گفت ،
" اوه ، هلن بیچاره ! "

توده‌ای از دوده پائین آمده ، و سر و صورت و شانه و بازوان هلن را
زیر پوشش خود قرار داده بود .

او درخواست کرد ، " ممکن است یک حوله بمن بدهی ، نانسی ؟ "

نانسی بطرف اطاق حمام رفت و دو حوله بزرگ قاپیده و بیرون آورد .
آنها را بدور سر و صورت و بدن دوست خود پیچید ، و سپس با او به حمام
رفت تا با شامپو و صابون سر و بدن او را بشوید . بالاخره نانسی برای او یک
دست لباس سبک دیگر آورد .

هلن با حالتی تاسف انگیز گفت ، " فکر میکنم نظریه‌ام درمورد کنترل
دودکش چندان درست نبوده و شاید برای دستگیری دزد دیگر دیر شده
باشد . "

معهدا ، او و نانسی از پله‌ها بالا رفته و در اطاق زیر شیروانی پشت
صندوقها و جعبه‌ها را برای اینکه اگر کسی پنهان شده او را پیداکنند جستجو
کردند . دخترها بعدا " به زیرزمین رفته و همه اطاقها و پستوها را گشتند .
بازهم از دزدیکه به توین المز وارد شده بود هیچ نشانه‌ای بدست نیاوردند .
میس فلورا پس از اینکه داستان را بطور کامل شنید ، از روی عصبانیت
آهی کشید و گفت ، " اینجا یک شبح وجود دارد - هیچ توضیح دیگری ممکن
نیست . "

عمه روزماری پرسید ، " ولی چرا یک شبح ناگهان در اینجا شروع به
فعالیت کرده است ؟ این خانه از سال ۱۷۸۵ مسکونی بوده و هرگز وجود شبحی
در آن گزارش نشده است . "

نانسی پاسخ داد ، " خوب ، ظاهرا " دزدی انگیزه کار است . ولی چرا

دزد سعی دارد شما را بترساند؟ این چیزیهست که من پاسخی برای آن نیافتام ."

هلن به صحبت پرداخت و گفت ، " کار اصلی دستگیری اوست ! " میس فلورا با صدائی نسبتاً لرزان گفت ، " اوه ، اگر میتوانستیم ! " دخترها داشتند ظرفهای ناهار را برای بردن باشهزخانه و شستن آنها از روی میز جمع آوری میکردند که کوبه در جلو بشدت بصدا درآمد .

میس فلورا گفت ، " اوه ، خدای من ، چه کسی میتواند باشد؟ شاید همان دزد است و برای صدمه زدن بما آمده است ! "

عمه روزماری یک بازویش را روی شانه های مادرش گذاشت و گفت ، " خواهش میکنم ، نگران نباشید ، من فکر میکنم این همان مردیهست که میخواهد توین المز را خریداری کند . " او بطرف نانسی و هلن برگشت و گفت ، " ولی مادر نمیخواهد با قیمت کمی که او پیشنهاد میکند خانه را بفروشد . " نانسی گفت که میرود ببیند کیست . او ظروف را مجدداً روی میز گذاشت و از سالن گذشته بطرف در ورودی ساختمان رفت . آنرا کاملاً " ازهم گشود .

ناتان گامبر آنجا ایستاده بود .

مصاحبه گنج‌کننده

ناتان گامبر چند ثانیه با حالت عدم باور به چهره نانسی خیره شد .
و ناگهان فریاد کشید . " شما ! " .

نانسی با لحنی سرد و بیروح پرسید ، " انتظار نداشتید مرا اینجا پیدا
کنید ، داشتید ؟ " .

گامبر سرش را مثل دم سگ تکان داد و گفت ، " مسلما " انتظار نداشتم .
فکر میکردم شما به توصیه من عمل کرده و با پدرتان همراهی خواهید کرد .
جوانان امروزی خیلی بک دنده هستند ! " .

نانسی صحبت‌های گامبر را شنیده گرفت . آن مرد در حالیکه شانه‌ها پیش
را تکان میداد به وسط سالن آمد و گفت ، " من اینرا میدانم . اگر هرپیش‌آمدی
برای پدرتان بشود شما هرگز خودتان را نمی‌بخشید . ولی نمی‌توانید ناتان
گامبر را سرزنش کنید . من به شما اعلام خطر کردم ! " .

نانسی باز هم پاسخ نداد و با نگاهی ثابت باو چشم دوخت . او سعی
میکرد بفهمد واقعا " چه چیزی در مغز او میگذرد . او متقاعد شده بود که آن

مرد نگران پدرش نیست .

ناتان گامبر موضوع صحبت را تغییر داد و گفت ، " من مایلم خانم ترنبل و خانم هایز را ملاقات کنم ، بروید با آنها اطلاع دهید . "

نانسی در حالیکه از این طرز برخورد و خشونت گامبر ناراحت بود برگشت و از سالن بطرف اتاق ناهارخوری رفت . .

میس فلورا بمحض اینکه او را دید زمزمه‌کنان گفت ، " ما همه چیز را شنیدیم . من آقای گامبر را نخواهم دید . نمی‌خواهم این خانه را با او بفروشم . "

نانسی که به سختی حیرت کرده بود پرسید ، " منظور شما اینست که او همان کسی است که می‌خواهد خانه را خریداری کند ؟ "

" بله . "

ناگهان زنگی در مغز نانسی صدا درآمد . به سبب ماهیت معاملاتی که ناتان گامبر در راه آهن در آنها درگیر بود ، نانسی از انگیزه او در خرید خانه توین المز شک کرد . این فکر به مغزش خطور کرد شاید او سعی دارد خانه را با قیمت پائینی خریداری کرده و آنرا به امور ساختمانی به قیمت گزافی بفروشد .

نانسی با صدای پائینی گفت ، " بهتر است با او بگویم شما خانه را نمی‌فروشید . "

ولی این طرح بیهوده بود . او با شنیدن صدای پا در پشت سر برگشت و مشاهده کرد گامبر در آستانه در ایستاده است .

گامبر گفت ، " حال همگی چطور است ! "

میس فلورا ، عمه روزماری و هلن ناراحتی خود را از این برخورد نشان دادند . خیلی ساده بود ، همه آنها این مرد را یک موجود عاری از ادب و بی‌ترهیت می‌پنداشتند .

عمه روزماری با وجودیکه از این برخورد ناراحت بود مودبانه گفت ، " هلن ، ایشان آقای گامبر هستند . آقای گامبر برادرزاده من دوشیزه هلن

کورنینگ . "

آقای گامبر در حالیکه دستش را برای دست ، آن با هلن بجلو دراز میکرد گفت ، " از دیدن شما خوشحالم . "

عمه روزماری افزود ، " نانسی ، فکر میکنم آقای گامبر را ملاقات کرده باشی . "

ناتان گامبر با خنده‌ای تقریبا " مسخره آمیز و آزاردهنده گفت ، " اوه ، مسلم است ! نانسی و من ، ما یکدیگر را ملاقات کرده ایم ! " نانسی موکدانه گفت ، " فقط یک بار . "

ناتان گامبر لحن موکد نانسی را نادیده گرفت و گفت ، " نانسی درو یک خانم جوان بسیار شگفت انگیز است . پدرش در معرض خطر است و من سعی کردم با او اعلام خطر کنم که از او دور نشود . بجای اینکه به توصیه من گوش کند ، در اینجا به ملاقات شما آمده . "

میس فلورا با نگرانی واضح گفت ، " پدرش در معرض خطر است ؟ " نانسی پاسخ داد ، " پدر میگوید خطری در کار نیست و به علاوه من مطمئن هستم پدر میدانند در مقابل دشمنان چگونه از خود دفاع کند . " او مستقیما " به چشمان ناتان گامبر چشم دوخت ، مثل این بود که می‌خواهد بگوید دروها باین آسانی از جا در نمیروند .

ناتان گامبر گفت ، " بسیار خوب ، بگذارید به معامله برسیم . " او پاکتی پراز کاغذ از جیب خود خارج کرد و افزود ، " همه چیز اینجا است - همه چیز برای امضای شما آماده است ، خانم ترن بل . "

میس فلورا با لحنی مستحکم گفت ، " من خانه را با این قیمت پائین نمی‌فروشم . در واقع اصولا " قصد فروش ندارم . "

ناتان گامبر سرش را بجلو و عقب تکان داد و پیشگوشی کرد ، " آن را خواهید فروخت . من با کسانی در شهر صحبت کرده ام . همه میدانند اینجا در اشغال اشباح است و هیچکس حتی آنرا پنج سنت هم نمی‌خرد - هیچکس

بجز من ."

در حالیکه منتظر بود تا حرفهایش در آنها نفوذ کند ، نانسی به صحبت پرداخت و گفت ، " اگر این خانه در اشغال اشباح است ، چرا شما آن را میخواهید؟"

گامبر پاسخ داد ، " خوب ، فکر میکنم من یک قمارباز بزرگ باشم . با وجودیکه اینجا محلی است که ارواح در اطراف آن رفت و آمد میکنند من میخواهم روی آن قمار کنم . " او با صدائی بلند خندید و ادامه داد ، " من اعلام میکنم ملاقات با یک شیخ افتخار بسیار بزرگی برای من است !"

نانسی با قیافه‌ای درهم بخود گفت ، " ناتان گامبر ، شما از خود راضی‌ترین ، نفرت‌انگیزترین شخصی هستید که تاکنون من دیده‌ام ."

ناگهان آن حالت حمله‌گری روی چهره گامبر بطور کامل محو شد . یک نگاه مشتاق در چشمانش خودنمایی کرد . روی یکی از صندلیهای اطاق ناهارخوری نشست و چانه‌اش را روی دستهایش گذاشت .

سپس گفت ، " حدس میزنم شما فکر میکنید من یک کاسب‌کله خشک و بدون احساس هستم . ولی حقیقت آنستکه من واقعا " نرم و انعطاف‌پذیر هستم . به شما میگویم که چرا خانهای به این بدی را میخواهم . همیشه در رویای داشتن یک خانه قدیمی دست و پا زده‌ام ، و علاقه‌ای به زندگی به‌سبک امریکائیان اولیه داشته‌ام . میدانید ، خانواده من افراد فقیری از اروپا بوده‌اند . حالا که من کمی پول جمع کرده‌ام ، مایلم خانهای نظیر این داشته باشم که باطرافش سرکشی کنم و از قدمت آن لذت ببرم ."

میس فلورا که بنظر میرسید تحت تاثیر صحبت‌های او قرار گرفته‌باشد گفت ، " اوه ، من نمیدانستم شما اینجا را تا این حد دوست دارید . شاید باید آنرا بفروشم . این واقعا " برای ما بزرگ است ."

عمه روزماری که مشاهده کرد مادرش احساساتی شده است به سرعت گفت ، " شما مجبور نیستید این خانه را بفروشید ، مادر و شما میدانید که

عاشق آن هستید . من مطمئنم که این مسئله اشباح بزودی حل خواهد شد .
و بعد شما از اینکه از توین المز جدا شده‌اید اظهار تاسف خواهید کرد .
خواهش میکنم موافقت نکنید ! ”

در حالیکه گامبر نگاه تاریکی به خانم هایز میانداخت ، نانسی از او پرسید ، “ چرا شما ریورویومانور را نمی‌خرید ، آنهم ساختمانی درست شبیه باهنجاست و بعلاوه آماده فروش میباشد . احتمالا ” میتوانید آنرا با قیمت کمتری از اینجا خریداری کنید . ”

گامبر گفت ، “ آنجا را دیده‌ام . وضع بسیار بدی دارد . تعمیرات آن هزینه زیادی را برای من در بر خواهد داشت . نه‌خیر . من اینجارا نمی‌خواهم و آنرا خواهم داشت ! ”

تهدید گامبر برای عمه روزماری خیلی گران تمام شد . در حالیکه چشمانش برق میزد گفت ، “ آقای گامبر ، این مصاحبه‌بایان رسیده‌است ، خدا حافظ ! ”
در کمال حیرت و تا اندازه خوشحالی و شادمانی نانسی ، ناتان گامبر دستور ترک را اطاعت کرد . وقتی از سالن بطرف در خروجی میرفت به نظر میرسید انسانی رام و سربزیر است .

هلن منفجر شد و گفت ، “ اعصابم خرد شدند ! ”

میس فلورا با لحن محجوبانه گفت ، “ شاید بهتر بود زیاد با او خشونت نمی‌کردیم . داستان غم‌انگیزی داشت و من می‌فهمم چقدر دوست داشت تظاهر کند که اجداد او امریکائی قدیمی هستند . ”

هلن گفت ، “ من شرط می‌بندم حتی یک کلمه از آنچه را که میگفت واقعیت نداشت . ”

میس فلورا با صدائی لرزان گفت ، “ اوه ، عزیزم ، من گیج شده‌ام ، بیایید باطاق نشیمن برویم و کمی بیشتر در این مورد صحبت کنیم . ”

دو دختر به عقب رفتند و میس فلورا و عمه روزماری از ناهارخوری خارج شدند . دخترها بدنهای آنها باطاق نشیمن رفته و روی نیمکت جلوی

بخاری نشستند. نانسی ناگهان بطرف یکی از پنجره‌ها دوید تا ببیند گامبر از کدام طرف رفته است. در کمال شگفتی ملاحظه کرد، گامبر دارد پیاده به طرف شهر می‌رود.

نانسی با خود گفت، "خیلی عجیب است. ظاهراً "اوتومبیلی ندارد. پیاده رفتن به شهر و با قطار یا اتوبوس بکنار رودخانه رسیدن خیلی طول میکشد."

نانسی در حالیکه داشت مسئله را در مغز خود تجزیه و تحلیل میکرد و بدنبال راه حل آن میگشت صدای غرغری بگوشش رسید. ناگهان صدای جیغ هلن بلند شد. نانسی بسرعت برگشت.

هلن در حالیکه به سقف اشاره میکرد فریاد کشید، "نگاه کنید!" و همگی به سقف خیره شدند.

چهلچراغ کریستال ناگهان بتاب افتاده و از یک طرف به طرف دیگر میرفت!

میس فلورا فریاد کشید، "اشباح دوباره آمده‌اند!" بنظر میرسید دارد غش میکند.

چشمان نانسی بسرعت در اطراف اطاق به جستجو پرداختند. هیچ چیز دیگر در اطاق حرکت نمیکرد، بنابراین نوسانها ولرزشها سبب تاب خوردن چهلچراغ نشده بودند. در حالیکه چهلچراغ عقب و جلو میرفت فکری در مخیله کارآگاه جوان جرقه زد. شاید بکنفر در بالا در اطاق میس فلورا سبب این تاب خوردن بود.

نانسی بدیگران گفت، "میروم طبقه دوم تحقیق کنم." بدون ایجاد صدا و روی انگشتان پا از اطاق خارج شده از سالن گذشت و در حالیکه بدیوار چسبیده بود از پله‌ها بالا رفت تا صدایی از آنها برنخیزد. وقتی بی‌الارسید مطمئن بود صدای بسته شدن یک در را شنیده است. هجوم آسا بطرف اطاق خواب میس فلورا دوید. هیچکس در آنجا نبود!

نانسی با خود اندیشید ، " شاید شب این بار نتوانسته دور شود و در جالباسی باشد ! "

هلن و خویشاوندان او بدنبال نانسی از پله‌ها بالا آمده بودند . وقتی او در جالباسی را باز کرد آنها وارد اطاق خواب شدند . ولی برای دومین مرتبه او هیچکس را در جالباسی پیدا نکرد .

نانسی از روی آزرده‌گی لبانش را گاز گرفت . شب واقعا " زیرک بود . کجا رفته بود ؟ او فرصتی به شب نداده بود تا از اطاق خارج شده و بجای دیگر برود . حقیقت بر این منوال بود که شب بایستی در اطاق خواب میس فلورا باشد !

هلن التماس کنان گفت ، " بما بگو برای چه بطبقه بالا آمدی ؟ " نانسی تئوری خود را برایشان گفت ، لیکن ناگهان از مغزش گذشت که نکند بیش از حد در تصورات خود غرق شده است . این امکان داشت ، به دیگران اعتراف کند که هیچکس سبب تکان خوردن چهلچراغ نشده است . سپس افزود ، " فقط یک راه برای فهمیدن آن وجود دارد ، من یک آزمایش می‌کنم . "

نانسی از هلن خواست به طبقه اول برگردد و مراقب چهلچراغ باشد . او سعی میکند با تکان دادن طاق بالای چهلچراغ آنرا بتاب بیاورد . و بعد امیدوارانه افزود ، " اگر این آزمایش درست از آب در بیاید مطمئن خواهم شد که سرنخی از شب بدست آورده‌ایم . "

هلن با کمال میل پذیرفت و آنجا را ترک کرد . وقتی نانسی حدس زد دوست او وقت کافی داشته تا به اطاق نشیمن در طبقه پائین برسد ، شروع کرد تا به سختی نقطه بالای چهلچراغ را به تکان وادارد .

هنوز درست آزمایش را شروع نکرده بود که صدای جینگ نفوذ کننده هلن کرونینگ از پائین بگوش رسید !

چهره گوریل

عمه روزماری پامتهای وحشت و ترس فریاد کشید ، " برای هلن اتفاقی افتاده است ! "

نانسی هم اکنون داشت بسرعت از سالن طبقه دوم به طرف بیرون میدوید . با رسیدن به پلکان شروع بپیریدن از چند پله در هر قدم به طرف پائین نمود . هلن کورنینگروی یک صندلی دسته دار در اطاق نشیمن افتاده و دستانش روی صورتش قرار داشتند .

نانسی خود را بکنار دوستش رساند و گفت ، " هلن ! چه اتفاقی افتاده ؟ "

هلن در حالیکه با وحشت تمام به پنجره اطاق نشیمن نزدیک سالن اشاره میکرد گفت ، " آنجا ! از آن پنجره نگاه میکرد ! ترسناکترین چهره های تاکنون دیده ام ! "

نانسی پرسید ، " چهره آدمی بود ؟ "

" اوه ، نمیدانم . شبیه بیک گوریل بود ! " هلن چشمانش را بست ، مثل

این بود که می‌خواهد خاطره آن منظره دهشتناک را از ذهن خود بیرون کند. نانسی برای شنیدن بیشتر دیگر توقف نکرد. یک ثانیه بعد او در آستانه در جلوئی بود و آنرا باز کرد. بیرون رفت و با طرف نگریست. نه حیوانی را نزدیک خانه دید، و نه هیچ نشانه‌ای در زیر پنجره مشاهده کرد که کسی آنجا ایستاده بوده باشد.

کارآگاه جوان، در حالیکه گیج شده بود سرعت از پله‌ها پائین آمد و شروع به جستجوی اطراف نمود. در ظرف این مدت هلن کنترل خود را باز یافته و بیرون آمده بود. او به نانسی پیوست و همراه با یکدیگر کلیه سوراخ سنبه‌ها و پشت بوته‌ها را در محیط تونین المز جستجو کردند. هیچ اثر یا نشانه دیگری که ثابت کند یک گوریل یا مخلوق دیگری در آن حواله بوده باشد بچشم نخورد.

هلن مصرانه گفت، "آنها دیدم! مطمئنم آنها دیدم!"

نانسی پاسخ داد، "من بتو هیچ شکی ندارم."

هلن گفت، "پس این کار چه توضیحی دارد؟ تو میدانستی که من هرگز به اشباح و اینگونه چیزها اعتقادی نداشتم. ولی اگر قرار باشد چنین وقایع عجیب و غریبی باز هم اتفاق بیافتند من میروم که با آنها اعتقاد پیدا کنم." نانسی خندید و گفت، "نگران نباش هلن، باید برای آن چهره زشت مشاهده شده پشت پنجره یک توضیح منطقی وجود داشته باشد."

دو دختر بطرف در جلوئی ساختمان برگشتند. میس فلورا و عمه روزماری آنجا ایستاده بودند و مصرانه میخواستند بدانند چه اتفاقی افتاده است. در حالیکه هلن برایشان تعریف میکرد، نانسی یکبار دیگر خارج آن پنجره ای را که چهره گوریل در آن خودنمایی کرده بود مورد بررسی قرار داد.

او گفت، "من یک تئوری دارم. شبح ما بسادگی به انتهای ایوان تکیه داده و یک ماسک را جلوی پنجره گرفته است." نانسی با باز کردن بازوانش امکان اجرای این عمل را نمایش داد.

هلن گفت ، " پس باین دلیل است که او هیچ ردپائی زیر پنجره باقی نگذاشته است . ولی مسلماً " از اینجا بسرعت گریخته است ، " او ناگهان خنده بلندی کرد و افزود ، او باید عضویکی از تیمهای کارناول بوده باشد . " نانسی از اینکه میدید رفتار هلن عادی شده و از آن تنش اولیهرهائی یافته است شادمان شد . در همینجا متوجه شد که میس فلورا با خستگی بهازوان دخترش تکیه داده است .

خانم هایز بمادرش توصیه کرد ، " بهتر است دراز بکشید و استراحت کنید ، مادر . "

میس فلورا موافقت کرد و گفت ، " فکر میکنم باید همینکار را بکنم . " پیشنهاد شد میس فلورا در اطاق عمه روزماری استراحت کند و بقیه به آزمایش چهلچراغ بپردازند .

هلن و عمه روزماری به اطاق نشیمن رفتند و صبر کردند تا نانسی از پلهها بالا رفته و به اطاق میس فلورا برود . یکبار دیگر نانسی شروع بتکان دادن نمود . در طبقه پائین عمه روزماری و برادرزاده اش بادقت به چهلچراغ چشم دوخته بودند .

هلن در حالیکه بطرف سقف اشاره میکرد با شگفتی گفت ، " نگاه کنید ! دارد حرکت میکند ! " چهلچراغ در یک لحظه بطرف چپ و سپس به طرف راست تاب برداشت .

عمه روزماری با هیجان و اضطراب گفت ، " نانسی باثبات رساند که شبخ در اطاق خواب مادر من بوده است ! "

بعد از چند دقیقه تاب خوردن چهلچراغ آهسته شد و سپس متوقف گردید . نانسی با عجله از پلهها پائین آمد .

او گفت ، " عملی شد ؟ "

عمه روزماری گفت ، " بله ، عملی شد ، اوه ، نانسی ما باید دو شبخ داشته باشیم ! "

هلن پرسید ، " چرا اینرا میگوئید؟ "

" یکی از آنها چهلچراغ را تکان میداد و دیگری ماسک راجلوی پنجره میگرفت . هیچکس نمیتوانسته از اطاق میس فلورا در چنین مدت کوتاهی به ایوان برود . اوه این جریان همه چیز را پیچیدهتر میکند! "

نانسی با لحنی موافقت آمیز گفت ، " مسلما " همینطور است . سؤال اینجا است که آیا آن دو شیخ با یکدیگر کار میکنند؟ یا امکان دارد یکی باشد؟ اگر یکی باشد از اطاق میس فلورا بدون اینکه دیده شود ناپدید شده بطرف طبقه اول دوپده و خود را با ماسک جلوی پنجره اطاق نشمین نشان داده . من متقاعد شده ام حداقل یک ورودی مخفی در این خانه هست ، وشاید هم بیشتر . فکر میکنم قدم بعدی ما باید در جهت یافتن آن یا آنها باشد . "

عمه روزماری گفت ، " پیشنهاد میکنم بهتر است اول ظروف باقیمانده از ناهار را بشوئیم . "

در حال شستن ظروف روی موضوع بحث میکردند ، خانم هایزفاش کرد که بمادرش توصیه کرده است چه خانه را بفروشند و چه نفروشند بهتر است آنرا ترک کنند .

او افزود ، " فکر کرده ام بهتر است حداقل برای مدتی کوتاه از اینجا دور شویم ، ولی مادر پیشنهاد را رد میکند . او میگوید میخواهد تا وقتی مسئله شیخ حل میشود در اینجا بماند . "

هلن تبسمی کرد و گفت ، " نانسی ، مادر بزرگ من یک زن فوق العاده شگفت انگیز است . او بمن درس شجاعت و حفظ جان آموخته است . دوست دارم اگر به سن و سال او برسم نصف آنچه را که او آموخته بدانم . "

عمه روزماری موافقت کرد و گفت ، " بله ، او برای همه ما یک نمونه است . "

نانسی سرش را بعلافت تائید تکان داد و گفت ، " موافقم . من مدت زیادی نیست مادر شما را می شناسم ، عمه روزماری ، لیکن فکر میکنم یکی از عزیزترین کسانیست که من تاکنون ملاقات کرده ام . "

هلن گفت ، " اگر میس فلورا اینجا را ترک نکند ، بدان معنی است که ما همگی در اینجا باقی خواهیم ماند .
 نانسی همراه با یک تبسم گفت ، " درست است " .
 پس از اینکه ظروف شسته و کنار گذاشته شدند ، دختران آماده بودند تا به جستجوی یک راه مخفی در ساختمان بپردازند .
 هلن پیشنهاد کرد ، " بیایید از اطاق میس فلورا شروع کنیم ، "
 نانسی گفت ، " این یک پیشنهاد منطقی است ، " و جلوی آنها از پلکان بالا رفت .

نقطه به نقطه دیوارهای اطاق را کاویدند و ضربه زدند . هیچ صدایی که معرف یوکی دیوار باشد از هیچ نقطه‌ای بگوش نرسید . بوفه ، میز توالی و تختخواب جابجا شدند و نانسی با دقت تمام هر اینچ را بدنبال شکاف یا درز جستجو کرد تا شاید در استتار شده‌ای بیابد .
 او گفت ، " هنوز هیچ چیز ، " و تصمیم گرفت طرفین بخاری را جستجو کند . کناره‌ها و جلوی آجری آن هیچ چیز را آشکار نکردند . نانسی بعداً به کناره‌های داخلی و عقب سنگی آن نگاه کرد . نتوانست موردی غیرعادی را مشاهده کند ، سنگهای سیاه هم بنظر نمی‌رسید جابجا شده باشند .
 دریچه‌ای را که هلن باز کرده بود بست و پیشنهاد کرد جستجوکنندگان به اطاق دیگری در طبقه دوم بروند . لیکن هیچ اثری از ورودی مخفی در ساختمان یافت نشد .

عمه روزماری توجه داد و گفت ، " فکر میکنم برای یک‌روز تحقیقات کافی بعمل آورده باشیم . "

نانسی میخواست بگوید که خسته نیست و مایل است بکار ادامه دهد . لیکن دریافت که خانم هایز پیشنهاد تعطیل کار را به سبب پیداشدن مجدد خستگی و تنش در مادرش جلو کشیده است .
 هلن که او هم وضعیت را دریافته بود گفت ، " بگذارید یک شام زود

هنگام داشته باشیم ، من دارم از گرسنگی میمیرم !"

نانسی با خنده و شوخ و شنگ گفت ، " منم همینطور ."

این حالت بدیگران نیز سرایت کرد و بنظر رسید میس فلورا بزودی فراموش کرده است که محل مسکونیش در اشغال اشباح درآمده است . وقتی عمه روزماری و دخترها مشغول پختن غذا شدند او نیز در آشپزخانه نشسته بود .

هلن گفت ، " اوه ، استیک همراه با سیبزمینی سرخ کرده ، نخود سبز تازه و دسر خوشمزه ، من به سختی میتوانم انتظار بکشم ."

عمه روزماری در حالیکه در یخچال را باز میکرد گفت ، " آب میوه را فراموش نکنید ."

بزودی در اطراف میز نشسته بودند . نانسی با حضور ذهنی که در رابطه با موضوع داشت سعی کرد مکالمه را در جهت دیگری هدایت کرده و میس فلورا خواست برای آنها راجع به مهمانیها و رقص هاشیکه در سابق در این ساختمان برپا میشده صحبت کند .

زن کهنسال لبخند شادمانه‌ای زد و گفت ، " داستانی را بیاد دارم که شوهرم در مورد اتفاقی که در کودکی او پیش آمده بود برایم تعریف کرده است . والدین او یک جشن بالماسکه برپا کرده بودند و او قرار بود بزودی بخواهد . پرستار او به طبقه پائین رفته بود تا با کسانی از مستخدمین صحبت کند . صدای موزیک او را از خواب بیدار میکند و فکر میکند بهتر است او هم به مهمانان بپیوندد .

" بخودش میگوید بهتر است ابتدا لباسی برای خود انتخاب کنم . او میدانسته که انواعی از لباسها در یک صندوق در اطاق زیر شیروانی وجود دارد . " میس فلورا مکتی کرد و سپس افزود ، " فکر میکنم تا شما دخترها اینجا هستید آن لباسها را نشانتان بدهم . آنها خیلی زیبا هستند ."

" بهر حال ، اورت به اطاق زیر شیروانی میرود ، صندوق را میگشاید و به

جستجو میبردازد تا وقتی که یک اونیفرم نظامی پیدا میکند - یک لباس بسیار زیبا، کت قرمز رنگ با شلوار سفید. برای پوشیدن آن تقلای زیادی به کار می‌بندد و مجبور میشود آستین‌ها را بکلی برگرداند. محل زانوی شلوار روی قوزک پایش بوده و کلاه آنقدر بزرگ بوده است که روی گوشهای او را هم می‌پوشانده.

در حالیکه دخترها از این داستان می‌خندیدند، عمه روزماری گفت، "پدرم باید در آن لباس خیلی مضحک بوده باشد. لطفاً ادامه بدهید، مادر."

"اورت کوچولو از پله‌ها پائین می‌آید و در بین میهمانان بالماسکه به رقص می‌پردازد. تا چندی هیچکس متوجه او نمیشود، بعد ناگهان مادرش آن هیکل عجیب و غریب را بین میهمانان کشف میکند."

عمه روزماری صحبت او را قطع کرد و گفت، "و او را به سرعت به رختخواب برمیگرداند. من مطمئن هستم."

میس فلورا خندید و گفت، "این همانجائیهست که اشتباه میکنی. میهمانان فکر کردند مطلب آنقدر بامزه و مضحک است که بایستی اصرارکنند اورت همانجا با آنها باشد. بعضی از زنان با او رقصیدند - او به کلاس رقص رفته و یک رقصنده بسیار ماهر بود. سپس مقداری توت فرنگی و بستنی و کیک باو دادند."

هلن گفت، "و بعد او را به رختخواب بردند."

میس فلورا مجدداً خندید و گفت، "کودک بیچاره هرگز نمیدانست در موقع خوردن بخواب خواهد رفت و پدرش مجبور میشود او را به طبقه دوم حمل کند. البته پرستارش بشدت ترسیده بوده و فکر میکرد شغل خود را از دست میدهد، من تصور میکنم آن بیچاره آنشب تا صبح نخوابیده است. البته او علاوه بر اینکه شغل خود را از دست نداد آنقدر در آن خانواده زندگی میکند تا همه بچه‌ها بزرگ میشوند."

نانسی گفت ، " اوه ، این یک داستان شگفت انگیز است ! " او میخواست از میس فلورا بخواهد که داستان دیگری تعریف کند که تلفن زنگ زد . همه روزماری بآن جواب داد و نانسی را صدا زد و گفت ، " با شما کار دارند . "

نانسی با عجله بسالن رفت ، گوشی را گرفت و گفت ، " الو . " یک لحظه بعد فریاد کشید ، " پدر ! چقدر خوشحالم صدای شما را می شنوم ! " آقای درو گفت که او ویلی وارتون را پیدا نکرده و سرنخ‌هایی که کاملاً مشخص هستند نشان میدهند که او در شیکاگونهبوده است ، بلکه در شهر دیگری است . او سپس افزود .

" من کارهای دیگری دارم که بایستی انجام دهم و بالنتیجه مجبورم تا فرداشب در اینجا بمانم . کار تو چگونه پیش میرود ؟ "

دخترش گزارش داد ، " من هنوز معما را حل نکرده‌ام . در اینجا اتفاقات عجیب و غریب دیگری هم داشته‌ایم . خیلی خوشحال می‌شوم شما را اینجا در کلیف وود ببینم . میدانم که میتوانید بمن کمک کنید . "

" سعی میکنم بیایم . ولی سعی نکن با من ملاقات کنی . اوضاع خیلی نامطمئن است ، و در حقیقت شاید مجبور باشم همینجا در شیکاگو بمانم . " آقای درو گفت با تا کسی با آنجا خواهد آمد . نانسی بطور خلاصه تجارب حاصله در توین المز را برایش توضیح داد ، و پس از کمی صحبت دیگرگوشی را گذاشت . وقتی بدیگران پیوست ، در مورد ملاقات پدرش از آنجا صحبت کرد .

میس فلورا گفت ، " اوه ، از اینکه پدر شما را ملاقات کنم خیلی خوشحال هستم ، ممکن است در این ماجرا به توصیه‌های حقوقی نیاز داشته‌باشیم . " پس از این صحبت یک مکث حکمفرما شد ، برای چند لحظه همه ساکت بودند . ناگهان همگی همچان زده بی‌کدیگر نگر بستند . از جایی از طبقه بالا آوای دلنواز ویلون بگوش میرسید . آیا شب دوباره رادیو روشن کرده بود ؟ نانسی برای فهمیدن آن بسرعت از پشت میز برخاست .

چشمان مبارزه طلب

در عرض پنج ثانیه نانسی به طبقه دوم رسید . نوازش ویلون ناگهان قطع شد . او بطرف اطاق میس فلورا که بنظر میرسد صدای موزیک از آن بیرون میآمد دوید . رادیو روشن نبود . نانسی بسرعت دستش را روی رادیو کشید تا بفهمد که آیا گرم است و در نتیجه روشن بوده است یا نه .

وقتی احساس کرد رادیو گرم نیست ، بخود گفت ، " صدای موزیک از این وسیله پخش نشده است . "

بسرعت از اطاق بیرون آمد و تقریبا " بطرف هلن دوید . هلن بانفسی که بند آمده بود پرسید ، " چه چیزی فهمیدی؟ "

نانسی پاسخ داد ، " تاکنون هیچ . " و با همان سرعت برای آزمایش رادیوی کنار تخت خواب همروزماری بطرف اطاق او رفت .

این وسیله نیز مثل وسیله قبلی سرد بود .

نانسی و هلن در حالیکه از حیرت پیشانی خود را در دست گرفته بودند وسط اطاق همروزماری ایستادند . هلن پرسید . " صدای موزیک بود ، نبود؟ "

نانسی پاسخ داد ، " من مشخصاً آنرا شنیدم . ولی آنکس که ویولن مینواخت کجاست ؟ یا آنکس که صفحه را روی گرام میگذارد و یاراد بیوراروشن میکند کجاست ؟ هلن ، من مطمئن هستم یک مهاجم پایین ساختمان آمده ، از یک راه مخفی و سعی میکند ما را بترساند . "

هلن پاسخ داد ، " و موفق هم شده است ، و شدیداً " وهم آوراست . "

نانسی متفکرانه گفت ، " خطرناک . "

هلن پیشنهاد کرد ، " بگذار فردا صبح پس از صرف صبحانه جستجو را ادامه دهیم . "

نانسی گفت ، " موافقم ، لیکن اعتقاد دارم که میس فلورا و عمه روزماری بایستی از طرف پلیس حفاظت شوند ، بدون اینکه مادرگیر اینکار باشیم . "

هلن با لحنی موافقت آمیز گفت ، " فکر میکنم حق با تو باشد ، بیاب به طبقه پائین برویم و این موضوع را با آنها در میان بگذاریم . "

آندو به طبقه پائین بازگشتند و نانسی شکست خودشان را در موضوع یافتن منبع صدای موزیک برای خانم هایز و میس فلورا توضیح داد و آنچه را که اندیشیده بود برایشان بازگو کرد .

میس فلورا معترضانه گفت ، " اوه ، عزیزم ، پلیس فقط به ما می‌خندد . " دخترش گفت ، " مادر عزیز . رئیس پلیس و افراد او چون فکر میکنند این حوادث زائیده تصورات ماست ما را باور ندارند . لیکن نانسی و هلن صدای موزیک را در دو زمان متفاوت شنیدند و به چشم خود دیدند که چهلچراغ تکان میخورد . من مطمئنم کاپیتان روسلند (Rossland) رئیس پلیس صحبت‌های نانسی را باور کرده و یک محافظ باینجا خواهند فرستاد . "

نانسی لحنی پرروی میس فلورا زدوگفت ، " نباید از کاپیتان بخواهمم اشباح را باور کرده و یکی از آنها را بر ایمان شکار کند . فکر میکنم چیزی را که باید از او درخواست کنیم اینست که یک گشتی شبانه در اطراف خانه بگذارد . مسلماً " وقتی همگی بیدار هستیم هیچ خطری تهدیدمان نمی‌کند . لیکن باید

اعتراف کنم اگر همگی به رختخواب برویم و منتظر باشیم تا شب حرکت بعدی خود را انجام دهد قدری ناراحت کننده است . "

بالاخره خانم ترن بل با طرح موافقت کرد و نانسی بطرف تلفن رفت . کاپیتان روسلند بسرعت آمادگی خود را برای اعزام یک مامور اعلام داشت . کاپیتان گفت ، " تا وقتی که بخواهید آن مامور شبها با آنجا خواهد آمد و باو خواهیم گفت وقتی میآید زنگ را نزنند . اگر واقعا " کسی از یک راه مخفی با آنجا وارد میشود بهتر است متوجه حضور یک مامور در آن اطراف نشود . " نانسی گفت ، " می فهمم . "

وقتی میس فلورا ، دخترش و آندو دختر جوان بر رختخواب رفتند اطمینان داشتند که یک شب راحت و آسوده خواهند داشت . نانسی اندیشید اگر در طول شب اختلالی نباشد نشانه آنستکه وسیله ورود شبچه ساختمان مستقیما " از خارج است . سپس با صدای بلندی فکر کرد ، " در این صورت ، اونگهبان را دیده و جرات نکرده است وارد خانه بشود . "

آرزوی کارآگاه جوان برای داشتن یک شب خوب و خوابی آسوده با بیدار شدن در نیمه شب نقش بر آب شد . نانسی مطمئن بود صدایی از نزدیک شنیده است ، لیکن حالا خانه آرام بود . نانسی با دقت گوش داد ، و بالاخره از تختخواب بیرون آمد .

او بخود گفت ، " شاید صدایی را که شنیده ام از خارج بوده است . " روی نوک پا بطرف پنجره رفت ، نمیخواست هلن را بیدار کند ، از پنجره به محوطه جلوی ساختمان که زیر نور مهتاب روشن بود چشم دوخت . سایه های ایجاد شده بوسیله شاخه های درختان ، که در اثر نسیم ملایم تاب میخوردند ، بر روی چمن ها عقب و جلو میرفتند . عطر برخاسته از باغ گلرز به مشام نانسی نشست .

با خود فکر کرد ، " چه شب بهشت آسایی ! "

نانسی ناگهان بخود آمد . یک هیكل مخفی از پشت یک درخت بطرف

گروهی هوته حرکت کرد. آیا نگهبان بود یا شبخ؟ او نمیدانست، درحالیکه با دقت به بیرون مینگریست که حرکت دیگری از آن هیکل اسرارآمیز کشف کند صدای قدمهایی از طرف سالن شنید. پس از یک لحظه صدای کوبیدن در اطاق بلند شد.

"نانسی! بیدار شو! نانسی! زود بیا!"

این صدای میس فلورا بود و بنظر میرسید بشدت ترسیده است. نانسی بسرعت بطرف در رفت و آنرا گشود. در همین لحظه هلن نیز بیدار شده و از رختخواب بیرون آمده بود.

او خواب آلوده پرسید، "چه اتفاقی افتاده؟"

عمه روزماری نیز به سالن آمده بود. مادرش یک کلمه هم نگفت. فقط شروع کرد بطرف اطاق خود برود. دیگران او را دنبال کردند، در این فکر که با چه چیزی روبرو خواهند شد. نور مهتاب بخشی از اطاق خواب راروشن میکرد، ولی بخش دیگر که نزدیک به سالن بود در تاریکی قرار داشت.

میس فلورا به گوشه‌ای از اطاقی نزدیک به سالن اشاره کرد و گفت، "آنجا!"

"آن بالا!"

دو چشم درخشان داشت به آنها نگاه میکرد!

نانسی بسرعت کلید برق را زد و چشم آنها بیک جفد که بر روی یکی از قاب تابلوهای قیمتی نشسته بود افتاد.

عمه روزماری فریاد کشید، "اوه! چگونه این پرنده با اینجا آمده است؟"

دیگران بفوریت پاسخ ندادند. سپس نانسی که اصولاً "مایل نبود میس فلورا را بترساند تا آنجا که میتواند با لحنی بی تفاوت و آرام گفت، "احتمالاً" از دودکش پائین آمده.

هلن بسرعت گفت، "اما..."

نانسی سرپا "نگاماً موزندهای باوکرد و هلن صحبت خود را قطع نمود.

نانسی مطمئن بود که هلن میخواهد بگوید در چه بسته بوده و پرنده نمیتوانسته

از طریق دودکش باطاق بهاید. نانسی در حالیکه بطرف میس فلورا برمیگشت از او پرسید آیا در اطاق خوابش قفل بوده است یا نه.

پیروزن کهنسال با لحنی مصرانه گفت، "اوه، بله. من هرگز آنرا قفل نشده نمی‌گذارم."

نانسی چیزی نگفت. با توجه باینکه میدانست میس فلورا کمی فراموشکار است، فکر کرد شاید فراموش کرده باشد در را از داخل قفل کند. یک متجاوز وارد شده پرنده را روی قاب عکس قرار داده و تا حدی سروصدا راه انداخته تازن خفته از خواب بیدار شود.

نانسی برای اینکه خود را از این اندیشه راضی کند بطرف بخاری رفت و پس از بررسی مشاهده کرد که دریچه بسته است.

او با خود دلیل آورد، "ولی اگر در سالن قفل بوده است، پس شیخ از راه دیگری وارد این اطاق شده. و بدون اینکه دیده شود از مقابل نگهبان بیرون نیز عبور کرده است."

میس فلورا افکار نانسی را قطع کرد و گفت، "من نمی‌خواهم این جفد تمام شب در اینجا باشد. باید آنرا بیرون کنیم."

عمه روزماری بصدا درآمد و گفت، "این کار آسانی نیست. جفدها دارای پنجه و منقار تیز و برنده‌ای هستند و هرکس مزاحم آنها بشود مورد حمله قرار خواهد گرفت. مادر، شما باطاق من بیایید و شب را در آنجا بگذرانید. صبح فردا جفد را بیرون میکنیم."

نانسی به میس فلورا اصرار کرد همراه با دخترش برود. او گفت، "من اینجا می‌مانم و سعی میکنم آقای جفد را از اینجا بیرون بفرستم. آنها یک جفت دستکش ضخیم و سنگین دارید؟"

عمه روزماری گفت، "من در اطاق چنین چیزی دارم. آنها از چرم کلفت هستند. از آنها در باغبانی استفاده میکنم."

آنها را آورد و به نانسی داد، و او بسرعت دستکش‌ها را در دست کرد.

نانسی پیشنهاد کرد تا میس فلورا و عمه روزماری آن اطاق را ترک کنند. سپس لبخندی زد و گفت، "هلن و من عملیات جغد را هدایت میکنیم." وقتی در پشت سر آن دوزن بسته شد، نانسی یک صندلی بگوشه اطاق کشید و آنرا زیر پای پرنده قرار داد. او روی این واقعیت حساب کرده بود که چراغ بالای سر دید حیوان را تار کرده و او میتواند بدون زحمت زیاد آنرا بگیرد.

رو به هلن کرد و گفت، "هلن، ممکن است خواهش کنم یکی از پرده‌ها را باز کنی؟ و مرا هم دعا!" هلن در حالیکه پرده را باز میکرد به او اخطار کرد و گفت، "مواظب باش حیوان رها نشود."

نانسی روی صندلی رفت تا دستش را دراز کرد و با یک حرکت سریع پنجه‌های پرنده را گرفت. چون بسرعت شروع بهال زدن کرد و نوک خود را به بازو و در بالای دستکشها فرود آورد. نانسی در حالیکه درد میکشید از صندلی پائین آمد و بطرف دیگر اطاق دوید.

پرنده تفلاکنان سعی داشت منقار تیز خود را در دست او فرو برد و از جهات مختلف این کار را میکرد. لیکن نانسی پرنده را به وضعی گرفته بود که بیشتر هدف گیریهای او به خطا میرفت. پرنده را از پنجره بیرون گرفت و رهایش کرد و خود به عقب آمد. هلن پرده را بست.

نانسی در حالیکه با چهره‌ای مملو از تاسف به میج دست خود که حالا در اثر برخورد منتقار جغد پر از زخم بود نگاه میکرد گفت، "اوه! خوشحالم که کار تمام شد."

هلن گفت، "منهم خوشحالم. بگذار در اطاق خواب میس فلورا را از بیرون قفل کنیم تا شب نتواند جغد دیگری آورده و آرامش را مختل کند." هلن ناگهان بازوی نانسی را چسبید و گفت، "فکری بسرم زد. با وجودیکه یک پلیس در بیرون گشت میزند، شب بدون اینکه دیده شود داخل شده است."

"یا این بوده و یا اینکه یک ورودی مخفی زیرزمینی که یکی از آن ساختمانهای اطراف ملک منتهی میشود بایستی باشد."

نانسی در مورد آن هیكل مخفی که دیده بود صحبت کرد و افزود، "من همین حالا بایستی معلوم کنم آن هیكل نگهبان بوده یا شبخ. من در این اطراف پرسه‌ای خواهم زد. شاید نگهبان خود را نشان ندهد، ولی اگر مرا پیدا کند معلوم است بخوبی انجام وظیفه مینماید!"

هلن گفت، "بسیار خوب، ولی نانسی، خواهش میکنم مراقب باش. تو داری برای حل معمای توین المز واقعا "خود را به خطر میاندازی." نانسی در حالیکه به طرف اطاق خوابشان برمیگشت به آرامی خندید. سرعت لباس پوشید، از پله‌ها پائین رفت، کلید در عقب را در جیب خود گذاشت و از خانه بیرون رفت. دزدانه از پله‌های جلوی ساختمان به پائین روانه شد و به پشت یک هوته خزید.

چون کسی را در اطراف ندید، از پشت هوته بیرون آمد و بطرف یک درخت افرا دوید. لحظاتی چند در سایه آن درخت ایستاد سپس به طرف ساختمانی که در ابتدای کار مهاجرت بامریکا به عنوان آشپزخانه، مورد استفاده قرار میگرفته دوید.

در نیمه راه آن ساختمان صدایی از پشت سر خود شنید و برگشت. یک مرد در سایه‌ها و در فاصله ده فوتی او ایستاده بود. همانطور که نانسی باو نگاه میکرد، آن مرد سرعت یک اسلحه از جلدیکه بکمرش بود بیرون کشید.

آن مرد فریاد زد، "ایست!"

شیرجه وحشت آفرین

نانسی طبق دستور رفتار کرد و روپروی آن مرد ایستاد و گفت ، " شما کی هستید؟ "

مرد پاسخ داد ، " من نگهبان پلیس هستم ، دختر خانم . مرا پاتریک (Patrick) صدا کنید . و شما کی هستید؟ "

نانسی خود را معرفی کرد و از آن مرد خواست تا کارت شناسایی خود را نشان بدهد . مرد از جیب کت خود یک کیف چرمی خارج کرد و کارت شناسایی خود را که در آن قرار داشت به نانسو نشان داد ، طبق کارت او یک مامور پلیس بود . نام او تام (Tom) پاتریک بود .

نانسی از او پرسید ، " آیا کسی را ندیدید در این اطراف پرسه بزنند؟ " حتی یک روح هم ندیده ام ، دختر خانم . این محل امشب از یک قبرستان هم آرامتر است . "

وقتی کارگاه جوان در مورد آن همکل مخفی برای مرد پلیس صحبت کرد ، آن مرد خندید و گفت ، " فکر میکنم مرادیده اید . تصور میکنم آنطور که

باید و شاید در مخفی کردن خود موفق نبوده‌ام .
 نانسی خنده ظریفی کرد و گفت ، " بهر حال مرا که خیلی زود کشف کردید . "

دو نفر چند دقیقه با هم صحبت کردند . تام پاتریک به نانسی گفت مردم کلیف وود خانم ترن بل را کمی عجیب تلقی میکنند . آنها میگویند اگر او فکر میکند خانه‌اش تحت اشغال اشباح است از اینروست که داستانهای از گذشتگان و کسانی که در این خانه زندگی میکرده‌اند سینه به سینه نقل شده است .

نانسی از پلیس پرسید ، " آیا این شایعات سبب نمی‌شوند که فروش این ملک به سختی انجام گیرد ؟ "
 " مسلماً " همینطور است . "

نانسی گفت فکر میکند مردم باید از این طرز فکر شرمند باشند . سپس افزود ، " خانم ترن بل یکی از دوست داشتنی‌ترین زنانیست که من تاکنون دیده‌ام و هیچ عیبی متوجه او نیست ، فقط به سبب پیروی گاهی دچار نسیان میشود . "

تام پاتریک پرسید ، " شما فکر نمی‌کنید بعضی از این حوادث که بگوش ما میرسد زاشیده تصورات محض باشند ؟ "
 " نه ، فکر نمی‌کنم . "

نانسی قضیه جفد را در اطاق میس فلورا شرح داد و افزود ، " در قفل بود ، کلیه پرده‌ها بسته بودند و دریاچه واقع در بخاری نیز بسته بود . شما بگوئید جفد چگونه توانسته بآن اطاق وارد شود ؟ "

چشمان تام پاتریک گشاد شدند . او گفت ، " شما میگوئید این اتفاق چند دقیقه پیش افتاده است ؟ " وقتی نانسی سرش را به علامت تأیید تکان داد ، مرد پلیس افزود ، " البته من نمی‌توانم در آن واحد در همه‌جای این ملک باشم ، ولی داشتم مرتباً " ساختمان را دور می‌زدم . از وقتی که آمده‌ام

یک لحظه هم ناپستاده‌ام . نمیدانم چگونه کسی میتواند بدون آنکه از طرف من دیده شود وارد ساختمان گردد . "

نانسی گفت ، " من تئوری خود را به شما خواهم گفت ، اعتقاد دارم یک ورودی زیرزمینی مخفی از جایی به این ساختمان راه دارد . آن راهرو ممکن است در یکی از این ساختمانهای اطراف باشد . بهر حال فردا صبح قصد جستجو کردن آنرا دارم . "

تام پاتریک گفت ، " خوب ، برایتان آرزوی موفقیت دارم . و اگر در خلال شب حادثه‌ای اتفاق افتاد من به شما اطلاع خواهم داد . "

نانسی بیکیه‌نجره در طبقه دوم اشاره کرد و گفت ، " آن اتاق من است ، اگر فرصت استفاده از کوبه در را پیدا نکردید ، فقط یک ریگ کوچک به پرده بزنید و مرا آگاه کنید . میدانم ، که خیلی سرعت بیدارمیشوم . " پلیس قول داد که اینکار را بکند و نانسی به ساختمان برگشت . از پله‌ها بالا رفت و در آنشب برای مرتبه دوم برختخواب میرفت . هلن خوابیده بود و بنا بر این نانسی بدون ایجاد سروصدا بدرون تختخواب دو نفره بزرگ خزید .

صبح روز بعد دو دختر تقریباً " در یک زمان از خواب بیدار شدند و هلن به فوریت از نانسی خواست تا جزئیات کارهای انجام یافته در خلال شب را برایش شرح دهد . بعد از آنکه چگونگی متوقف شدن دوستش را بوسیله مرد پلیس شنید لرزید و گفت ، " شاید واقعا " در معرض یک خطر جدی بودی ، نانسی ، تو که نمیدانستی او کیست . باید بیشتر از این‌ها محتاط باشی . شاید آن مرد همان شبح بود . "

نانسی خندید ولی پاسخی نداد . دخترها به طبقه پائین رفته و شروع به آماده کردن صبحانه نمودند . چند دقیقه بعد عمه روزماری و مادرش به آنها پیوستند .

خانم هایز از نانسی پرسید ، " شب گذشته چیز بیشتری پیدا کردید ؟ "

نانسی پاسخ داد، " فقط اینکه یک پلیس بنام تام پاتریک داشت نگهبانی میداد. "

بمحض اینکه صبحانه تمام شد. کارآگاه جوان اعلام کرد قصد دارد کلیه ساختمانهای کوچک واقع در ملک را مورد بررسی و تحقیق قرار دهد.

سپس افزود، " من میخواهم بدنبال یک راهروی زیرزمینی که به این ساختمان منتهی میشود بگردم. شاید بدان سبب که در محلی که آن راهرو مخفی قرار گرفته دیوارها یا درها دوبله هستند ما نتوانستیم با ضربزدن به آنها به پوک بودن پشتشان پی ببریم و بفهمیم ورودی مخفی کجاست. " عمه روزماری با کنجکاوی به نانسی نگاه کرد و گفت، " نانسی شما یک کارآگاه واقعی هستید. حالا میفهمم چرا هلن اصرار داشت از شما در این مورد کمک بخواهیم تا شبح را پیدا کنید. "

اشکی در چشمان نانسی هویدا شد و او گفت، " شاید غریزه‌ای برای کارآگاهی در وجود من باشد، ولی تا وقتی این معمار احل نکنیم هیچ فایده‌ای برای هیچیک از ما متصور نخواهد بود. "

با برگشتن بطرف هلن، نانسی پیشنهاد کرد آن لباسهای کهنه را که با خود آورده‌اند بپوشند.

دخترها با پوشیدن بلوز سبک ورزشی و شلوار جین خانها را ترک کردند. نانسی جلو افتاد و ابتدا بسوی ساختمان یخساز قدیمی رهسپار گشت. در کهنه و پرسرصدای آنجا را باز کرد و بدرون آن خیره شد. ساختمان بلند و باریک در حدود ده فوت مربع مساحت داشت. در یکطرف آن یک سری درهای لغزنده یکی روی دیگری قرار داشت.

هلن به صحبت پرداخت و گفت، " شنیده‌ام میس فلورا میگلت در سالهای گذشته قطعات بزرگ یخ را از رودخانه می‌کنند و بوسیله یک سورتیه باینجا می‌آوردند. یخ‌ها در اینجا انبار میشد و در موقع نیاز از بالا به پاشین از روی این درهای لغزنده مورد استفاده قرار میگرفتند. "

نانسی گفت ، " این داستان امکان وجود راهروی زیرزمینی که از اینجا به ساختمان اصلی برود را رد میکند . تصور میکنم در مدت زیادی از سال در اینجا بیخ وجود داشته . "

کف آن محل را خاک اره مرطوب و سرد پوشانده بود و نانسی با وجودیکه اطمینان داشت هیچ چیز جالب توجهی در زیر آنها یافت نمی شود ، تصمیم گرفت نگاهی بیاندازد . با دیدن یک پیل زنگ زده و کهنه در یک گوشه ، آنرا برداشت و شروع به حفاری نمود . در زیر خاک اره فقط گردو خاک قرار داشت .

وقتی دو نفری بسوی ساختمان دیگری میرفتند ، هلن گفت ، " خوب ، این سرنخ هم باطل شد . "

ساختمان بعدی محلی بود که روزی برای دود دادن گوشت و میوه مورد استفاده قرار میگرفته . آن ساختمان نیز یک کف خاکی داشت . در یک گوشه یک بخاری شومینه‌ای کوچک قرار داشت که روزی چوب گردو در آن میسوخته و دود میکرد . این دود از یک دودکش باریک با طاقی در طبقه بالا که پنجره نداشت هدایت میشده .

هلن گفت ، " در اطق بالا با بستنی ردیف در ردیف لاشه‌های کامل خوک در حالیکه به قناره‌ها و قلاب‌ها آویزان بوده‌اند دود زده میشده‌اند و چند روز بعد آنها را خرد میکرده و ذخیره مینموده‌اند . "

هیچ نشانه‌ای از دهانه‌ای مخفی وجود نداشت و نانسی به خارج از ساختمان کوچک دو طبقه رفت و دور آن چرخید . در بالای یکی از دیوارهای آجری یک در قرار داشت و یک نردبان کهنه و از هم در رفته در زیر آن واقع بود . از آن نردبان فقط ستونهای دو طرف که پله‌ها را نگه میداشتند باقی مانده بود .

نانسی از هلن درخواست کرد و گفت ، " میتوانی کمک کنی ، هلن ؟ میخواهم نگاهی بداخل بیاندازم . "

هلن روی زمین چمباتمه زد و نانسی از شانه‌هایش بالا رفت. سپس هلن دستهایش را بدیوار گذاشت و روی پاهایش بلند شد. نانسی در نیم پوسیده را باز کرد.

از همان بالا گفت، "شبحی اینجا نیست!"

نانسی پائین پرید و بطرف ساختمان مستخدمین روان شدند. لیکن بررسی و بازدید کامل از این ساختمان آجری چوبی نیز هیچ سرنخی از راهروی مخفی نمایان نکرد.

فقط یک ساختمان دیگر برای واری باقیمانده بود، که هلن گفت محل توقفگاه کالسکه و گاریها بوده است. این ساختمان از آجر ساخته شده و به اندازه کافی بزرگ و جادار بود. هیچ گاری یا کالسکه‌ای بر روی کف چوبی آن نایستاده بود، ولی روی دیوارهای دور آن مهارها و دهنه‌های کهنه و قدیمی به چشم می‌خوردند. نانسی لحظه‌ای مکث کرد تا یکی از کلکی‌ها را مورد آزمایش قرار دهد، آن کلکی بوسیله مدالیونی که تصاویر نقاشی زنان روی آنها قرار داشت در جای خود محکم شده بود.

صدای جیفی وحشتناک هنگام رسته افکار و اعمال نانسی را پاره کرد. بسرعت برگشت و آخرین لحظات شهرجه رفتن هلن را در یک سوراخ مشاهده کرد. در یک چشم بهمزدن نانسی خود را به بالای سوراخ رساند.

اوهم با وحشت فریاد کشید، "هلن!"

صدایی از پائین بلند شد و گفت، "حالم خوبست، سالم و سر حال اینجا هستم. لطفاً چراغ قوه‌ات را برایم بیانداز."

نانسی چراغ قوه را از جیب شلوارش خارج کرد و آنرا به پائین پرتاب کرد.

هلن گفت، "فکر کردم شاید چیزی کشف کرده باشم، ولی فقط یک

روزنه کهنه ساده است. ممکن است دستت را بمن بدهی تا بالا بیایم؟"

نانسی کف زمین دراز کشید و یکدست را به یک میخ بزرگ که در زمین

فرورفته بود گرفت . دست دیگری را با شین برد و به هلن کمک کرد تا بالا بیاید .

وقتی یکبار دیگر هلن در کنار نانسی ایستاد ، او گفت ، " بهتر است در اینجا مراقب جلوی پایمان باشیم . "

هلن در حالیکه گردوغاک را از روی شلوار خود می‌تکاند گفت ، " حق کاملاً با تست . "

شیرجه و سقوط هلن در مغز نانسی این فکر را بوجود آورد که شاید دهانه‌ها و یا روزنه‌های دیگر در کف زمین باشد که یکی از آنها به آن راهروی مخفی و اسرارآمیز زیرزمینی راه داشته باشد . ولی با وجودیکه با چراغ قوه همه نقاط کف ساختمان توقفگاه را جستجو کرد هیچ چیز مشکوکی مشاهده نکرد .

هلن پیشنهاد کرد ، " بما تمام کنیم ! من خسته هستم وبعلاوه بشدت گرسنه . "

نانسی موافقت کرد و گفت ، " بسیار خوب ، آیا میخواهی در جستجوی زیرزمین در بعد از ظهر بمن کمک کنی ؟ "

" اوه ، مسلم است . "

بعد از صرف ناهار آنها شروع به واریسی اطاقهای انبار در زیرزمین نمودند . یک اتاق سنگی سرد که محل نگهداری بشکه‌های حاوی سبب در قدیم بود در آنجا وجود داشت . اطاقهای دیگر ویژه نگهداری غلات و گوشت و فیره نیز در آن زیرزمین ساخته شده بودند .

هلن گفت ، " آنها همه چیز را در همین ملک تهیه میکرده‌اند . "

نانسی گفت ، " باید خیلی شگفت‌انگیز بوده باشد ، کاش میتوانستیم

به آن زمان بازگردیم و زندگی را در آنروزها از نزدیک مشاهده کنیم ! "

هلن گفت ، " شاید اگر میتوانستیم ، می‌فهمیدیم چگونه آن شب‌راهم

پیدا کنیم . " نانسی هم همین فکر را میکرد .

در حالیکه دخترها در زیرزمین از یک اتاق به اتاق دیگر میرفتند ، نانسی نور چراغ قوه را بر روی هر اینچ از کف دیوارها میانداخت . خیلی پیش آمد که کارآگاه جوان دچار هیجان شد و سرعت طیش قلبش فزونی گرفت و فکر کرد سرنخی از راهروی مخفی یافته است . ولی هر بار مجبور بود اعتراف کند شکست خورده است - هیچ گواهی مبنی بر وجود چنین چیزی در زیرزمین بچشم نمی خورد .

نانسی در حالیکه آه میکشید گفت ، " امروز یک روز نو میدکننده بود ، ولی من تسلیم نخواهم شد . "

هلن که برای دوستش متاسف شده بود برای اینکه او را شاد کند با خنده گفت ، " انبار پشت انبار ولی هیچ اتاقی نبود که اشباح را در آن انبار کرده باشند ! "

نانسی مجبور شد بخندد و دو دختر همراه بایکدیگر از پلکان بالا رفته و با شهزخانه رسیدند . پس از آنکه لباسشان را عوض کردند ، در تهیه شام به عمه روزماری کمک نمودند . وقتی شام صرف شد و آنها در اتاق نشیمن بگرد هم نشستند ، نانسی بخاطر آنها آورد که پدرش احتمال دارد روز بعد بآنجا وارد شود .

او گفت ، " پدر نمی خواست من برای ملاقات با او دچار زحمت بشوم ، ولی من نمی توانم صبر کنم تا او بیاید . فکر میکنم بهتر است به پیشواز کلیه قطارهایی که از شیکاگو می آیند بروم . "

میس فلورا گفت ، " امیدوارم پدرتان دو یا سه روز با ما سرکنند . مطمئناً او در مورد شبح نظریاتی دارد . "

نانسی گفت ، " و چقدر بهتر میشود اگر با اولین قطار بیاید ، چون میتواند صبحانه را هم با ما صرف کند . من ساعت هشت به پیشواز قطار میروم . "

ولی بعداً در آنشب کلیه طرحهای نانسی بطور ناگهانی تغییر کردند .

هانا گروئن با تلفن تماس گرفت و گفت چند دقیقه پیش مردی از تلگرافخانه تماس گرفت و پیامی را که از طرف آقای درو بود خواند. آقای درو درگیر کارهای زیادی شده و نمیتواند چهارشنبه هم بیاید. مستخدمه افزود، " پدرت در تلگراف گفته است موقع ورود خود را اطلاع خواهد داد. "

نانسی گفت، " نومید شدم، ولی امیدوارم این تاخیر باین سبب باشد که پدر ردویلی وارتون را یافته است! "

هانا گفت، " حالا که صحبت از ویلی وارتون شد یادم آمد امروز صبح چیزهایی در مورد او شنیدم. "

نانسی پرسید، " چی شنیدی؟ "

" که یکی دو روز پیش او را در اطراف رودخانه دیده اند! "

تأخیر نگران کننده

نانسی با حالتی ناهوارانه پرسید ، " میگوئی ویلی وارتون در اطراف رودخانه دیده شده است ؟ "

هانا پاسخ داد ، " بله . اینرا آقای ریتر (Ritter) مامور هست که یکی از فروشندگان ملک بهراه آهن است میگفت . همانطور که میدانی آقای ریتر یک مرد بسیار شرافتمند و قابل اعتماد است . خوب ، هم او میگفت تعدادی از مالکان زمین میخواهند برای بدست آوردن پول بیشتر با ویلی وارتون همصدا شوند . ولی خود آقای ریتر کاری باین کارها ندارد - آنرا یک کلاهبرداری میدانند . "

نانسی مشتاقانه پرسید ، " آیا آقای ریتر خود شخصا " ویلی وارتون را دیده است ؟ "

مستخده پاسخ داد ، " نه ، یکی دیگر از مالکان به او گفته ویلی در اطراف رودخانه است . "

نانسی گفت ، " آن مرد میتواند اشتباه کرده باشد . "

هانا با لحنی موافقت‌آمیز گفت ، " البته ، ممکن است . منم مایل نیستم او این اطراف باشد . چون پدرت بخاطر ویلی وارتون به شیکاگو رفته . "

نانسی آنچه‌را که از مغزش میگذشت به هانا نگفت . شادمانه خدا حافظی کرد در حالیکه بسیار نگران و مشوش بود .

او زیر لبی با خود گفت ، " ممکن است ویلی وارتون در اطراف رودخانه دیده شده باشد و ممکن است پدر بطرز غیر قابل اجتنابی با یکی دیگر از مالکانی که زمین خود را به راه آهن واگذار کرده و همدست ویلی وارتون هم بوده برخورد کرده . شاید یکی از آن تبهکارها او را تا شیکاگو تعقیب کرده باشد . "

افکارش بجایهای دورتر رفتند ، برایش متقاعد کننده نبود که آقای درو ویلی وارتون را یافته باشد و بعد ویلی پدرش را گروگان گرفته . در حالیکه ننانسی در اینگونه افکار دست و پا میزد ، هلن وارد سالن شد . او پرسید ، " خبری شده ؟ "

نانسی پاسخ داد ، " نمیدانم ، ولی احساس میکنم خبری باشد . پدر تلگراف زده و گفته است فردا نمی‌تواند بیاید . او همیشه بجای تلگراف به من تلفن میزند ، یا حداقل به هانا و یا بدفترش . اینک این بار این روش را بکار نبرده عجیب بنظر میرسد . "

هلن گفت ، " تو چند روز قبل بمن گفتی که پدرت تهدید شده است . میترسی این امر به حقیقت پیوسته باشد ؟ "

" بله ، میتروسم . "

هلن گفت ، " کاری هست که من بتوانم برایت انجام دهم ؟ "

" متشکرم هلن ، فکر نمی‌کنم . من خودم هم کاری نمی‌توانم انجام بدهم . فقط بایستی انتظار بکشیم و ببینیم چه پیش میاید . شاید از پدرخبر دیگری برسد . "

نانسی آنچنان روحیه خود را از دست داده بود که، هلن سعی میکرد وسیله‌ای پیدا کرده و او را شادمان سازد. ناگهان چیزی از مغز هلن خطور کرد و رفت تا در مورد آن با میس فلورا و همه روزماری صحبت کند. عمه روزماری گفت، " فکر میکنم اگر نانسی آنرا بپذیرد یک نقشه بسیار جالب خواهد بود. "

هلن نانسی را از سالن صدا زد و پیشنهاد کرد همگی به اطاق زیر شیروانی رفته و در آن صندوق بزرگ لباسها به جستجو بپردازند. میس فلورا در حالیکه با حالتی دخترانه میخندید گفت، " حتی ممکن است بعضی از آنها را بتن کنیم. "

عمه روزماری شادمانه و با ملاحظه گفت، " و شما دخترها میتوانید برقصید. مادر پیانو خوب مینوازد. شاید یکی دو دقیقه برایتان بزند. " نانسی گفت، " من عاشق این نظریه هستم. " او میدانست که آن سه نفر میخواهند روحیه او را ترمیم کنند و از این بابت متشکر بود. به علاوه آنچه را که پیشنهاد میکردند بسیار جالب و مفرح بود. هر چهار نفر به طرف اطاق زیر شیروانی براه افتادند. به سبب عجله‌ایکه میکردند هیچکدام از آنها بیاد نیاورد که باید چراغ قوه‌ایهم بردارد.

نانسی گفت، " من پائین میروم و یکی دو تا چراغ قوه میآورم. " عمه روزماری گفت، " مهم نیست. چند تا شمع و جا شمعی اینجا هست. آنها را برای مواقع اضطراری در اینجا نگه میداریم. " او دو عدد شمع سفید را که در شمعدانهای برنجی بشقابی شکل قدیمی قرار داشتند روشن کرد و جلو افتاد تا بطرف صندوق بروند. وقتی هلن در سنگین را بلند کرد، نانسی از خوشحالی فریادی کشید و گفت، " چه لباسهای زیبایی! " لباسهای ابریشمی، ساتن با بندهائی در یک طرف به چشم میخوردند.

و در طرف دیگر صندوق شنل‌های مخملی قرمز رنگ تا شده و رویهم قرار داشتند. نانسی و هلن لباسها را بیرون آورده و بالا گرفتند.

هلن گفت، "آنها واقعا" از لباسهاییکه ما اینروزها می‌پوشیم دوست داشتنی‌تر هستند. بخصوص لباس مردان!"

میس فلورا لبخندی زد و گفت، "و خیلی هم تودل بروتر!"
کلیه لباسهای موجود در صندوق بیرون ریخته شده بود تا بتوانند هر یک برای خود لباسی انتخاب کنند.

میس فلورا گفت، "آن لباس بلند ابریشمی سبز رنگ با زوبین زیر آن برای شما مناسب و دوست داشتنی است، نانسی. و من مطمئنم اندازه‌آنها مناسب است."

نانسی به کمر باریک لباس رقص نگاه کرد و گفت، "آنها می‌پوشم."
سهس خنده‌کنان افزود، "ولی شاید مجبور باشم نفسم را تا نیمه بکشم.
مسلمانان زنان قدیم کمرهای بسیار باریکی داشته‌اند!"

هلن یک لباس مردانه مخمل ارغوانی را بالا گرفته بود. سرزانش چرم اضافی داشت وکت کوتاه آن در جلو دارای بندهائی بود. یک کلاه سه‌گوش، جورابهای بلند سفید و کفشهای سگک‌دار این لباس را کامل میکرد.
هلن گفت، "فکر میکنم این لباس را بپوشم و جفت تو بشوم."

پس از درآوردن کفشهای راحتی خود آن کفشهای زمخت سگک‌دار را بپا کرد. دیگران با صدای بلند خندیدند. مردی با پائی درست دوبرابر پای هلن یک روز آن کفشها را بپا نمیکرده است!

هلن با شادمانی گفت، "مهم نیست، آن قسمت اضافی کفش را با کاغذ پر میکنم."

میس فلورا و عمه روزماری نیز لباسهای بلندی برای خود انتخاب کردند. سهس یک جعبه بزرگ را که ته صندوق قرار داشت باز نمودند. جعبه محتوی انواع و اقسام کلاه‌گیس‌هایی بود که امریکاشیان اولیه می‌پوشیدند.

همه آنها سفید خالص و پفآلود بودند .

آنها با حمل لباسها و کلاه‌گیس‌ها باطاقهای خواب خود برگشتند ، لباسها را بتن کرده و به طبقه اول رفتند . میس فلورا آنها را باطاقی که در کنار اطاق نشیمن قرار داشت راهنمایی کرد . او گفت آن اطاق زمانی اطاق نقاشی بوده و بعداً " به کتابخانه تبدیل شده ، لیکن آن پیمانوی کهنه هنوز در گوشه آن قرار داشت .

میس فلورا جلوی وسیله موسیقی نشست و شروع بنواختن یکی از ساخته‌های بتهوون (Beethoven) را نمود . عمه‌روزماری در کنار او نشست .

نانسی و هلن نیز به شکل بانو و آقای امریکائی شروع برقصیدن کردند . آنها دست راستشان را بالا در هوا گرفتند ، دو قدم به عقب رفتند و تعظیم کوچکی هم‌کدیگر نمودند . آنها دایره‌ای زدند ، خرامیدند و حتی چند گام برداشتند که رقصندگان زمان مهاجرت بهیچوجه با آن آشنائی نداشتند .

عمه‌روزماری در حالیکه می‌خندید و دست می‌زد گفت ، " کاش رئیس جمهور واشینگتن (Washington) می‌آمد و شما را میدید . " او نیز سعی میکرد در این شادمانی شریک باشد . سپس به لهجه قدیمی گفت ، " خانم نانسی ، خانم زیبا و آقای کورنینگ ، ممکن است ما را سرافراز کنید؟ "

دخترها به سختی میتوانند جلوی خنده خود را بگیرند . هلن تعظیم کوچکی به عمه خود کرد و در حالیکه کلاه سه گوش را در دست داشت گفت ، " در خدمت شما هستیم ، بانوی من ، اطاعت امر شما آرزوی ماست ! " آهنگ تکرار میشد ، و موقعیکه میس فلورا از نواختن دست کشید ، دخترها هم نشستند .

نانسی گفت ، " اوه ، خیلی جالب بود ! بعضی اوقات من دوست دارم - ناگهان فرمان داد ، " گوش کنید ! "

از خارج خانه صدای فریادهای بلندی شنیدند که میگفت ، " بیایید

اینجا! شما اهالی خانه! بیایید اینجا!"

نانسی و هلن از روی صندلیهایشان بطرف در جلو پریدند. نانسی بسرعت چراغ ایوان را روشن کرد و دو دختر بیرون پریدند.

صدای یک مرد مصرانه میگفت، "اینجا!"

نانسی و هلن دوان دوان از پله‌ها پائین رفتند و به چمن‌ها رسیدند. درست در مقابل آنها تام پاتریک، پلیس، ایستاده بود. یک مرد لاغر و نحیف و نیمه خمیده را که دخترها حدس زدند در حدود پنجاه ساله است از پشت یقه چسبیده بود.

پلیس پرسید، "شبح شما همین است؟"

مرد بازداشت شده سعی میکرد با تقلا کردن خود را برهاند لیکن قادر باین کار نبود. دخترها برای دیدن او بجلو شتافتند.

تام پاتریک گفت، "در حالیکه در این اطراف پرسه میزد او را گرفتم." مرد با خشمی طوفانی گفت، "بگذارید بروم!" من شبح نیستم. شما در مورد چه چیزی صحبت میکنید؟"

پلیس گفت، "شما ممکن است شبح نباشید، ولی میتوانید همان دزدی باشید که این خانه را سرقت کرده است."

مرد بازداشت شده با تعجب گفت، "چه گفتید! من دزد نیستم! من در همین حوالی زندگی میکنم. همه میتوانند اینرا گواهی کنند و بگویند من آدم باآبروشی هستم."

پلیس یقه مرد را رها کرد و در حالیکه یک بازوی او را محکم در دست داشت گفت، "اسم شما چیست و کجا زندگی میکنید؟"

"اسم من آلبرت واتسن (Albert Watson) و در توتل رود (Tuttle Road) زندگی میکنم."

"در این ملک چه میکردید؟"

آلبرت واتسن گفت او از راه میان بر بخانه میرفته. همسرش اتومبیل

آنها را برای انجام کاری برده است .

سهی افزود ، " من در منزل یکی از دوستانم بوده‌ام . می‌توانید به‌او تلفن بزنید و مطمئن شوید . می‌توانید با همسر من هم صحبت کنید . شاید حالا دیگر بخانه آمده باشد ، در آنصورت بدنبال من خواهد آمد . "

نگهبان بخاطر آلبرت واتسن آورد که هنوز دلیلی بر دزدانه‌راه‌رفتن خود بیان نکرده است .

مرد دستگیر شده گفت ، " خوب ، بخاطر شما . در شهر شنیدم یک پلیس از این خانه مراقبت میکند و مرتب گشت میزند و نمی‌خواستم با او برخورد کنم . از این اتفاقی که افتاد بهم داشتم . " مرد کمی راحت شد و افزود ، " فکر میکنم شما نگهبان دقیقی باشید . "

پلیس تام پاتریک بازوی مرد را رها کرد و گفت ، " داستان شما ظاهر معقولی دارد ، ولی ما بداخل خانه میرویم و برای اینکه واقعیت را بفهمیم چند تلفن با اینجا و آنجا خواهیم کرد . "

مرد دستگیر شده گفت ، " بسیار خوب . خوب ، من سردفتر اسناد رسمی هستم ! دولت به‌آدمهای بی‌آبرو اجازه‌باز کردن دفتر اسناد رسمی نمیدهد . " سهی به نانسی و هلن خیره شد و گفت ، " شما با این لباسهای مضحک اینجا چه میکنید ؟ "

هلن پاسخ داد ، " ما - یک پارتنی - یک پارتنی لباسهای قدیمی داشتیم . " او و نانسی از فرط هیجان از یاد برده بودند چه لباسی به تن دارند !

دخترها بطرف خانه راه افتادند و مردان بدنبالشان . وقتی آقای واتسن و نگهبان میس فلورا و عمه‌روزماری را نیز در لباسهای محلی قدیمی مشاهده کردند با تعجب بآنها زل زدند .

نانسی آقای واتسن را معرفی کرد . میس فلورا گفت نام او را شنیده ولی شعصا " ایشانرا ملاقات نکرده است . دو تماس تلفنی بوسیله پلیس

داستان آقای واتسن را مورد تأیید قرار داد. در ظرف مدت کوتاهی همسر نامبرده به توین المز آمد تا شوهرش را بخانه برگرداند، و پلیس پاتریک به سرپست خود برگشت.

عمه روزماری کلمه چراغهای طبقه اول را خاموش کرد و همراه پلیس، فلورا و دو دختر به طبقه دوم رفتند. درهای اطاق خوابها از بیرون قفل شد و همه امیدوار بودند در خلال شب برایشان مزاحمتی ایجاد نشود. هلن در حالیکه خمیازه میکشید و برختخواب میرفت گفت، "روز خوبی بود، نانسی."

نانسی گفت، "بله بود. البته من کمی از اینکه تا حالا نتوانستیم معما را حل کنیم نومید شده‌ام، فردا - "بطرف هلن نگاه کرد، او پاسخ نمیداد. کاملاً "بخواب رفته بود.

چند دقیقه بعد نانسی هم زیر ملحفه‌ها بود. دراز کشیده و به سقف خیره شده بود، حوادث دو روز گذشته را در ذهن خود مرور میکرد. وقتی افکارش به صحنه اطاق زیرشیروانی و آن صندوق لباسها رسید، جرقه‌ای از مغزش گذشت.

او بخود گفت، "آن قسمت از دیوار پشت صندوق. آن تکه تکه‌ای نسبت به تکه‌های دیگر متفاوت بود. امکان دارد قابل حرکت باشد و به یک خروجی مخفی راه باز کند! فردا باین کار رسیدگی خواهم کرد!"

طرح زیر کانه

صبح روز بعد بمحض اینکه از خواب بیدار شدند نانسی نقشه خود را با هلن در میان گذاشت .

هلن گفت ، " من با تو هستم . اوه کاش میتوانستیم این راز اشباح را افشاء کنیم ! از آن میترسم که موضوع روی میس فلورا اثر گذاشته باشد ، او هم بهیچوجه حاضر بترک توین المز نیست . "

نانسی پیشنهاد کرد و گفت ، " شاید بتوانیم عمه روزماری را وادار کنیم او را در طول روز بیشتر در باغ نگهدارد . بیرون کاملا "زیبا و دلچسب است ، حتی ممکن است ناهار را زیر درختها صرف کنیم . "

هلن گفت ، " من مطمئنم آنها دوست خواهند داشت ، بمحض اینکه بائین رفتیم ، این پیشنهاد را ارائه میدهم . "

هر دو زن از این پیشنهاد استقبال کردند . عمه روزماری استراتژی دخترها را حدس زده و در دل از آنها تقدیر میکرد .

پس از پایان صبحانه نانسی گفت ، " من ظرفها را شسته و خشک میکنم . "

میس فلورا ، چرا شما و عمه روزماری از هم اکنون بخارج از ساختمان نمیروید و از این درخشش آفتاب استفاده نمی‌کنید؟"

زن کهنسال شکننده لبخند زد . دایره‌های عمیقی زیرچشمانش هویدا شده بودند و نشان میدادند که یک شب ناراحت و بدون آرامش را گذرانده است .

هلن با شادمانی و شغف گفت ، " و من با جاروبرقی این طبقه را در کمتر از نیمساعت جارو می‌کنم ."

خویشاوندان او تحت تاثیر این بهشاشیت قرار گرفته و میس فلورا با خنده گفت ، " کاش شما دخترها همیشه اینجا با ما زندگی میکردید . علمیرغم زحماتی که برای شما داریم ، شما یک احساس شادی و خوشبختی برای ما به ارمغان آورده‌اید ."

هر دو دختر از این تعارف خوشحال شدند . بمحض اینکه دو خانم پیر از در خارج شدند ، دخترها با حرارت بکار پرداختند . در پایان نیمساعت موعود طبقه اول کاملاً " تمیز و پاکیزه بود . نانسی و هلن پس از آن به طبقه دوم رفتند ، رختخوابها را بسرعت سروسامان داده و حمامها را شستند و تمیز کردند .

هلن در حالیکه چراغ قوه‌اش را برق میانداخت گفت ، " و حالانوبت شبح است !"

نانسی چراغ قوه خود را از کتو یک میز برداشت . او گفت ، " بگذار ببینم چگونه میشود از این پله‌های اطاق زیرشیروانی بدون اینکه سروصدایی برخیزد بالا رفت . اینکار بدرد می‌خورد ."

این آزمایش یک کار جدی بود . هر اینچ از هر گام سنجیده شد تا بالاخره طریقه بالا رفتن بدون سروصدا را آموختند .

هلن خندید و گفت ، " این یک آزمایش هوش هم هست ، نانسی . من حالا برای تمرین طریقه بالا رفتن را میگویم . پله اول ، پایت بچپ و نزدیک

دیوار بگذار. پله دوم، درست در وسط، پله سوم، روبروی دیوار سمت راست. برای انجام آن به سه عدد پله نیاز دارم!

نانسی نیز خندید و گفت، "من فکر میکنم پله دوم را جا بیاندازم. بگذار ببینم. برای پله چهارم و پنجم بهتر است پایمان را در مرکز آن بگذاریم، ولی روی پله ششم باید به دیوار سمت چپ و در پله هفتم به پله سمت راست بچسبی -"

هلن حرف او را قطع کرد و گفت، "ولی روی پله هشتم پایت را هر کجا که بگذاری بناله در میآید. پس باید آنرا جا بیاندازی." نانسی گفت، "نهم و دهم و یازدهم خوب هستند، ولی از آنجا تا نوک پلکان در دسری زیادی خواهیم داشت."

هلن گفت، "بگذار ببینم من بخاطر میآورم، روی پله دوازدهم به چپ میرویم، سپس راست و مجدداً راست. چگونه بدون پرش و از دست دادن تعادل و پهاشین سقوط کردن اینکار را میکنی؟"

نانسی گفت، "در مورد پریدن از روی پله چهاردهم و تا آنجا که میتوانی خود را بالا کشیدن و بچپ رفتن و پهاشین آمدن در جاشیکه صدا نمی‌کند چطور؟ برویم!"

او و هلن به طبقه دوم برگشتند و شروع به صعودی آرام نمودند. لیکن هر دوی آنها آنقدر سروصدا راه انداختند و اشتباه کردند که وضع وحشتناکی بهمش آورده بود. لیکن، بالاخره محل‌های بدون صدا را بخاطر آورده بدون اینکه سروصدایی بلند کنند بالا رفتند.

نانسی چراغ قوه‌اش را روشن کرد و آنرا متوجه نزدیکترین قسمت دیوار کرد. هلن به آن خیره شد، سپس گفت، "این قسمت از تکه‌های بزرگ‌کاه از سقف تا کف میآیند ساخته نشده. بلکه از تکه‌های کوچک متشکل گردیده است."

نانسی گفت، "درست است، ولی نگاه کن و ببین آیا آن نقطه واقع

در پشت صندوق لباسها نزدیک دودکش کمی با جاهای دیگر فرق ندارد؟
نخته‌ها در آنجا با هم هماهنگ نیستند . ”

دخترها تمام طول اطاق زیر شیروانی را زیر پا گذاشتند و نانسی نور
چراغ قوه را بر روی آن تکه مشکوک نگاهداشت .

هلن گفت ، ” بنظر متفاوت میرسد ، فکر میکنم ، اینجا میتواند یک در
باشد ، ولی تکه یادستگیره‌ای روی آن نیست ، ” او با انگشتش یک قطعه از
دیوار را بالای کف اطاق نشان داد و یک شکاف را در حاشیه یک فضای چهار
در دو و نیم فوت نشان داد .

نانسی گفت ، ” اگر این در مخفی باشد دستگیره آن در طرف دیگر قرار
گرفته . ”

هلن پرسید ، ” چگونه میخواهیم آنرا باز کنیم ؟ ”

نانسی پیشنهاد کرد ، ” شاید سعی کنیم آنرا با اهرم باز کنیم ، ولی
ابتدا مایلم آنرا آزمایش کنم . ”

با بند انگشتان خود به کل سطح آن قطعه ضرباتی وارد کرد ، احساسی
از نومیدی روی چهره‌اش نقش بست و گفت ، ” مسلماً ” محوطه باز و خالی در
پشت این قطعه وجود ندارد . ”

هلن گفت ، ” بگذار مطمئن شویم ، خوب است پاشین بروم و یک چکش
و یک پیچ گوشتی با خودم بیاورم ، وقتی پیچ گوشتی را داخل این شکاف
می‌کنیم ببینیم چه اتفاقی می‌افتد . ”
” نظریه خوبیست ، هلن . ”

وقتی هلن رفته بود ، نانسی بقیه دیوارها و کف اطاق زیر شیروانی را
وارسی کرد ، نقطه مشکوک دیگری نیافت . در همین لحظه هلن با ابزارها
بازگشته بود . با فرو کردن سر پیچ گوشتی در شکاف شروع کرد با چکش به
دسته آن ضربه بزند .

نانسی امیدوارانه نگاه میکرد . پیچ گوشتی براحتی از درون شکاف

داخل میشد ولی ناگهان به مانعی در آنطرف برخورد کرد. هلن آنرا بیرون کشید و گفت، "نانسی تو شانس را امتحان کن."

کارآگاه جوان نقطه دیگری را انتخاب کرد ولی نتیجه یکسان بود. فضای بازی در پشت آن قسمت از دیوار اطاق زیر شیروانی وجود نداشت. نانسی گفت، "حدس من درست نبوده است."

هلن پیشنهاد کرد آن کار را رها کرده و به طبقه اول بروند، سپس افزود، "بهر حال فکر میکنم مأمور پست بزودی باینجا بیاید." سپس با خنده گفت، "من منتظر دریافت یک نامه از جیم هستم. مادر گفته است نامه‌های مرا باینجا میفرستد."

نانسی مایل نبود هنوز دست از جستجو بردارد. ولی سرش را به نشانه موافقت تکان داد و با تکان دادن دست دوستش را که از پله‌ها پایین میرفت بدرقه کرد. سپس آن کارآگاه جوان کف اطاق زیر شیروانی چمباتمه زد و چانه‌اش را در دست گرفت. همانطور که به روبرو خمیره شده بود بهاد آورد که هلن از اشتیاق دریافت نامه دقت نکرده بود و در موقع پایین رفتن سروصدای زیادی از پله‌ها درآورد. اصلاً "مثل این بود که او پرسروصداترین نقطه را برای گام نهادن انتخاب کرده است!"

نانسی با شنیدن صدای در جلوی ساختمان متوجه شد که هلن بیرون رفته و ناگهان دریافت او در این ساختمان بزرگ تنهاست. با خود فکر کرد، "شاید این امر سبب وقوع پیوستن یک ملاقات بین او و شبخ بشود. اگر شبخ در این حوالی باشد ممکن است فکر کند منم با هلن خارج شده‌ام! و ممکن است بدینوسیله به محل دهانه مخفی پی ببرم!"

نانسی کاملاً "ساکت و مصمم بر جای باقی ماند. ناگهان سرش را بالا آورد. آیا این یک تخیل بود و یا واقعا "صدای غرغر می‌شنید؟ اشتباه نمیکرد. نانسی گوشه‌هایش را تیز کرد تا بلکه درک کند صدا از کدام سمت آمده است.

او با خود گفت ، " مطمئنم این صداها از پلکان اطاق زیر شیروانی و یا پلکان اصلی نبودند . از پلکان پشت ساختمان هم نبود . اگر شب حتی در آشپزخانه هم میبود و در طبقه دوم را میگذرد ، میدانست که در بالای پلکان از خارج قفل شده است . "

قلب نانسی ناگهان از جای کنده شد . او اطمینان داشت که آن صداها از جایی از پشت دیوار اطاق زیر شیروانی آمده‌اند !
با هیجان و اضطراب اندیشید ، " یک پلکان مخفی ! شاید شب دارد به طبقه دوم وارد میشود ! "

نانسی آنقدر انتظار کشید تا صداها متوقف شدند ، سپس از جای خود برخاست ، بی سروصدا روی نوک پا براه افتاد و از پله‌ها بی‌پائین نگاه کرد . هیچ صدایی بگوشش نرسید . آیا شب آرام و بی‌صدا در یکی از اتاقهای خواب ایستاده بود ؟ احتمالاً " اطاق میس فلورا ؟

بامنتهای گوشش در حفظ سکوت پائین آمد و بهر اطاق خوابی که رسید بداخل آن نگاه کرد . ولی هیچکس در هیچکدام از اتاقها نبود .
نانسی فکر کرد ، " شاید در طبقه اول باشد ! "

از پلکان اصلی پائین آمد ، خودش را بدیوار چسبانده بود که سروصدایی بلند نشود . با رسیدن به طبقه اول بدرون اطاق نشیمن خیره شد . کسی آنجا نبود . به کتابخانه ، ناهارخوری و آشپزخانه سرکشی کرد . هیچکس را ندید .

نانسی نتیجه گرفت ، " خوب ، پس شب وارد خانه نشده است . شاید این قصد را داشته ولی تغییر عقیده داده است . "

لیکن ، بیشتر از همیشه متقاعد شد که یک ورودی مخفی از یک پلکان ناپیدا بطرف ساختمان توین المز وجود دارد . ولی چگونه باید آنرا یافت ؟
کارآگاه جوان ناگهان انگشتان خود را بست و بخود گفت ، " من حالا میدانم چه باید کرد ! برای آن شب دامی پهن خواهم کرد ! "

نانسی فکر کرد که دزد از طبقه دوم گردن‌بند مرواریدی دزدیده‌است .
و دیگر به آن طبقه یا زنگشته . ظاهراً " از بازگشتن به آن طبقه ترسیده است .
سپس اندیشید ، " نمیدانم آیا چیزی هم از طبقه اول گمشده است
یا نه . شاید ظروف نقره‌ای یا غذا از آنجا دزدیده باشد . "

بطرف در عقب رفت ، آنرا باز کرد و هلن را که اکنون باتفاق میس
فلورا و عمه روزماری آنجا نشسته بود صدا زد . در حالیکه مایل نبود باپیش
کشیدن موضوع سبب ناراحتی میس فلورا بشود ، به هلن گفت " می‌توانیم
ناهار را آماده کنیم ؟ "

هلن گفت ، " موافقم . " هر چند لحظه بعد بدوستش که از او پرسید
آیا نامه‌ای دریافت کرده است یا خیر پیوست .

چشمان هلن برقی زدند و گفت ، " اوه ، مسلم است . اوه ، نانسی دیگر
تحمل ندارم تا آمدن جیم انتظار بکشم ! "

نانسی تبسمی کرد و گفت ، " بطریقی که تو از او تعریف میکنی ، منمهم
صبر و تحمل خودم را برای دیدن او از دست داده‌ام . " نانسی سپس دلیل
اصلی صدا کردن هلن را باو گفت و با هم با شہزخانه رفتند . اوصدای گامها
را که مطمئن بود از یک پلکان کهنه پرسرو صدا برمیخزد توضیح داد و سپس
افزود ، " اگر بتوانیم کشف کنیم غذا یا چیزهای دیگر مفقود شده‌اند خواهیم
دانست که او باز هم اینجا بوده است . "

هلن پیشنهاد کرد ظروف نقره را بشمارد و گفت ، " تقریباً " میدانم
چند قطعه در کشوی میز بوده است . "

نانسی گفت ، " و من به ذخائر غذایی نگاه خواهم کرد . بنظرم بدانم
چه مقدار غذا در یخچال و قفسه‌های آن بوده . "

چندان طولی نکشید که دخترها بتوانند اقلام مفقود شده را مشخص
کنند . هلن گفت تقریباً " یک دوجین قاشق چایخوری مفقود شده‌اند و نانسی
گفت که چندین قوطی کنسرو ، مقداری تخم مرغ و یک ظرف شیر در جای خود
نیستند .

هلن آه کشید و گفت ، " مثل اینستکه دستگیری این دزد غیر ممکن باشد . "

نانسی با فکری که ناگهان به مغزش خطور کرد کاغذ یادداشتی از روی میز برداشت و با مدادیکه آنجا آویزان بود ، در حالیکه یک انگشت راروی لب گذاشته و به هلن می‌فهماند سکوت کند ، بر روی ورقه نوشت :
 " من فکر میکنم تنها راه گرفتن شبح آنستکه او را بدام بیاندازیم . اعتقاد دارم یک یا دو میکروفون مخفی در محل هائی کار گذاشته و همه حرفهای ما را می‌شنود . "

نانسی سپس به هلن که داشت سرش را با آرامی تکان میداد بی‌بالا نگاه کرد و بنوشتن ادامه داد : " من نمی‌خواهم میس فلورا یا عمه روزماری را نگران کنم ، پس این طرح بایستی محرمانه بماند . پیشنهاد میکنم امشب طبق معمول برختخواب برویم و مکالمه‌ای برای طرحهای فردایمان داشته باشیم . البته لباسهایمان را از تن خارج نمی‌کنیم . و بعد در حدود نیمه شب روی نوک پا از پله‌ها پاشین میرویم . من در آشپزخانه میایستم . تو میخواهی در اطاق نشیمن باشی ؟ "

هلن مجدداً سرش را به علامت موافقت تکان داده نانسسی که فکر کرد مدت زیادی در سکوت گذرانده‌اند و اگر کسی در حال استراق سمع باشد ممکن است مشکوک شود با صدای بلند گفت ، میس فلورا و عمه روزماری برای ناهار چه دوست دارند ؟ "

" خوب ، اوه - " هلن احساس میکرد تمرکز روی موضوع جدید قدری مشکل است ، " خوب ، آنها هر دو عاشق سوپ هستند . "

نانسی گفت ، " خوب ، پس برایشان سوپ جوجه درست میکنیم . یک بسته گوشت مرغ و برنج بمن بده ، لطفاً ، خودم شیر را بر میدارم . "

وقتی هلن داشت اینکارها را انجام میداد ، نانسسی کبریتی روشن کرد ، کاغذ یادداشت را روی آن گرفت و گذاشت تا آخر بسوزد .

هلن لبخندی زد و بخود گفت ، " نانسی فکر همه چیز را می کند . " دخترها در همانحال که ناهار را تهیه میکردند شادمانه با یکدیگر صحبت مینمودند . بالاخره چهار سینی غذا را به بیرون و بنزد میس فلورا و عمه روزماری حمل کردند . آنها راجع به طرح نیمه شب خود صحبتی نکردند . بنظر میرسید اقامت در بیرون از ساختمان برای میس فلورا خوب بوده باشد و دخترها مطمئن بودند که او شب خوبی خواهد داشت .

وقتی ساعت دوازده ضربه نواخت و نیمه شب را اعلام نمود ، طرحی را که نانسی ریخته بود به اجرا در آوردند ، نانسی خودش وارد آشپزخانه شد و در آنجا در انتظار پیش آمد هانشست ، هلن بر روی یک صندلی در اطاق نشیمن و نزدیک در ورودی سالن نشست . نور ماه بهردو محل سرازیر شد ولی دخترها خود را در سایه مخفی کرده بودند .

هلن داشت در مغز خود آنچه را که نانسی در بعد از ظهر آنروز برایش روی کاغذ نوشته بود تمرین میکرد . کارآگاه جوان پیشنهاد کرده بود اگر هلن کسی را ببیند ، بایستی بطرف در جلو دویده ، آنرا باز کرده ، و فریاد بزند " پلیس ! " و در همانحال سعی کند ببیند مهاجم از کجا برای مخفی شدن استفاده میکند .

دقایق میگذشتند ، هیچ صدایی در خانه بگوش نمیرسید . سپس نانسی ناگهان صدای باز شدن در جلویی را همراه با صدای هلن که بطور وضوح فریاد میکشید ، پلیس ، پلیس ، پلیس شنید !

يك شبح فریب دهنده

وقتی نانسی بدر جلو رسید ، تام پاتریک ، پلیس محافظ ، به سرعت وارد خانه شد . او گفت ، " من اینجا هستم ! موضوع چیست ؟ " هلن آنها را به اطاق نشیمن هدایت کرد و چهار چراغ را روشن نمود . او با صدائی لرزان گفت ، " آن کاناپه نزدیک بخاری ! حرکت کرد ! من دیدم حرکت میکند ! "

پلیس پرسید ، " منظورتان اینستکه کسی آنرا حرکت داد ؟ " هلن پاسخ داد ، " من - من نمیدانم ، نتوانستم کسی را ببینم . " نانسی بطرف آن کاناپه کهنه واقع در فرورفتگی نزدیک بخاری رفت . مسلماً " آن کاناپه در جای خودش قرار داشت . اگر شبح بآن دست زده باشد ، آنرا بجای اولیه خود برگردانده .

نانسی پیشنهاد کرد ، " بیایید آنرا بیرون بکشیم و ببینیم چه چیزی پیدا میکنیم . "

در حالیکه پلیس یک سر آن را میکشید ، نانسی سردیگرش را گرفت .

نانسی دریافت آنکس که به تنهائی این کاناپه را جابجا کرده باشد باید خیلی قوی بوده باشد .

پلیس پرسید ، " فکر میکنید این شب شما از یک در مخفی یا چیزی شبیه به آن بیرون میآید ؟ "

هیچکدام از دخترها پاسخ ندادند . آنها منطقه را قبلاً " به خوبی جستجو کرده ، و حتی هم اکنون هم بهر اینج از دیوارها و کف اطاق نگاه میکردند میتوانستند دریابند که هیچ چیز شبیه بیک در مخفی وجود ندارد . هلن که شرمنده بنظر میرسید گفت ، " من - من حدس میزنم اشتباه کرده باشم . " در حالیکه بطرف پلیس بر میگشت افزود ، " متاسفم که شما را از کارتان باز کرده ام . "

" در این مورد ناراحت نباشید ، بهتر است من سر پست خود بروم . " اینرا گفت و خانه را ترک کرد .

هلن گریه کنان گفت ، " اوه ، نانسی ! متاسفم ! " هلن میخواست باز هم صحبت کند اما نانسی یک انگشت روی لبانش قرار داد . آنها میتوانستند برای بدام انداختن دزد از همان استراتژی پیروی کنند . در حالیکه امکان داشت دزد حرفهایشان را بشنود ، نانسی دوست نداشت رازشان فاش شود . نانسی احساس کرد پس از آن سروصداها شب دیگر در آن شب ظاهر نخواهد شد . با اشاره به هلن فهماند که آنها با آرامی بالا رفته و میخوانند . با چسبیدن به دیوار پلکان بدون سروصدا بالا رفتند . نوک پاشی باطاقشان وارد شدند و برختخواب خزیدند .

هلن در حالیکه زیر لب شب بخیر را زمزمه میکرد با همان لحن افزود ، " خیلی خوشحال هستم که میس فلورا و عمه روزماری را بیدار نکردیم . "

نانسی با وجود اینکه اطمینان داشت در طول شب شب به ساختمان وارد نخواهد شد ، صبح پس از بیدار شدن دانست که اشتباه میکرده است . در بین نیمه شب و ساعت هشت صبح که او و هلن شروع به صرف صبحانه

کردند مقداری غذای دیگر بسرقت رفته بود. آیا شبخ آنها را برای مصرف شخصی برداشته بود یا قصد داشت آنها را نگران کند؟
نانسی زیرگوش دوستش گفت، "این بار فرصت را از دست دادم. بعد از این بهتر است بآنچه که در مورد حرکت بعدی شبخ حدس میزنم اعتماد نداشته باشم!"

در ساعت نه صبح هانا گروهش با آنجا تلفن زد. نانسسی برحسب اتفاق گوشی را برداشت و پس از ردوبدل شدن تعارفات معمولی، نانسسی از اینکه هانا گفت، "میخواهم با پدرت صحبت کنم." در جای خود خشک شد.
نانسی با تعجب گفت، "ولی پدر که اینجا نیست! مگر بخاطرنداری تلگراف کرد و گفت نمیآید؟"

هانا با شگفتی تمام گفت، "آنجا نیست! اوه خیلی بد شد، نانسسی - خیلی بد."

نانسی با وحشت پرسید، "منظورت چیست هانا؟"
مستخدمه توضیح داد که خیلی زود پس از دریافت تلگراف درغروب سه‌شنبه، آقای درو خود شخصا "تلفن کرد. او میخواست بداند آیا هنوز در کلیف وود هستی. وقتی با او جواب مثبت دادم، گفت سراهش چهارشنبه را در آنجا نزد تو خواهد ماند.

نانسی بشدت ترسیده بود، لیکن با لحنی مستحکم و استوار پرسید،
"آیا موضوع تلگراف را با او گفتی؟"

مستخدمه پاسخ داد، "نه، نگفتم. فکر نمی‌کردم لازم باشد."
نانسی تقریبا "در مرز بین گریه و ترس گفت، "هانا عزیزم، میترسم آن تلگراف یک فریب باشد!"

خانم گروهش با گریه گفت، "فریب!"
"بله، دشمنان پدر برای دور نگهداشتن او از من آن تلگراف را مخابره کردند!"

هانا در حال گریه گفت ، " اوه ، نانسی . فکر نمی‌کنی آن دشمنانی که آقای گامبر با آنها اشاره کرد و در مورد آنها اخبار نمود پدرت را دزدیده و زندانی کرده باشند؟ "

نانسی گفت ، " می‌ترسم همین‌طور باشد . " زانوانش شروع بلرزیدن کردند و او روی صندلی واقع در کنار میز تلفن فرو رفت .

هانا پرسید ، " حالا چه باید بکنیم ؟ می‌خواهی به پلیس خبر بدهم ؟ "

" حالا نه . بگذار کمی موضوع را بررسی کنم . "

" بسیار خوب نانسی . مرا بی‌خبر نگذار . "

" نه ، نمی‌گذارم . "

نانسی گوشی را بجای خود گذاشت ، سپس به دفاتر راهنمای متعددی

که روی میز بودند چشم دوخت . دفتری را که محتوی نام‌های همان محل بود برداشت و پس از پیدا کردن شماره اداره تلگرافخانه ، آنرا گرفت . از کارمند مسئول سؤال کرد چه کسی تائیدیه تلگراف واصل شده از آقای درو را در روز سه‌شنبه پاسخ داده است ؟ "

پس از چند دقیقه انتظار ، پاسخ آمد ، " ما چنین تلگرافی را در اینجا ثبت نکرده‌ایم . "

نانسی از کارمند تشکر کرد و گوشی را گذاشت . در این لحظه دستهایش

از فرط وحشت به سختی میلرزیدند . چه اتفاقی برای پدرش افتاده بود ؟

با مسلط شدن بخود ، نانسی بترتیب به فرودگاه ، ایستگاه راه‌آهن و

شرکت‌های اتوبوسرانی کلیم‌وود تلفن کرد . او در مورد هر حادثه یا تصادفی که احتمال داشت بین شیکاگو و آن شهر در روز قبل یا سه‌شنبه شب اتفاق افتاده باشد تحقیق کرد . در تمام موارد پاسخ منفی بود .

نانسی در حال نومیدی و ترس فکر کرد ، " اوه ، حالا چه باید بکنم ؟ "

ناگهان فکری بسرش زد و تلفنی به هتل شیکاگو جاشیکه پدرش در آنجا

بود زد . با وجودیکه احتمال آن بسیار کم بود ، لیکن شاید پدرش نظر خود

را تغییر داده و در آنجا مانده باشد. لیکن مکالمه‌ایکه با متصدی هتل داشت این امید را نقش بر آب کرد.

متصدی هتل گفت، "نه خیر، آقای درو اینجا نیستند. ایشان غروب سه‌شنبه یا هتل تسویه حساب کردند و رفتند. من نمیدانم بکجا میخواستند بروند، ولی میتوانم ارتباط شما را با متصدی باربری برقرار کنم. شاید او اطلاعی از ایشان داشته باشد و بتواند به شما کمک کند."

پس از چند لحظه نانسی داشت با متصدی باربری صحبت میکرد و میخواست این ناپدید شدن اسرارآمیز پدرش را بررسی و حل کند، رئیس بخش باربری گفت، "تا آنجا که من اطلاع دارم، خانم، پدرتان می‌گفت قصد دارد یک بلیط قطار همراه با محل خواب خریداری کند و صبح چهارشنبه در محلی باشد که دختر او منتظر دیدارش میباشد."

نانسی گفت، "متشکرم، اوه خیلی متشکرم، شما کمک زیادی به من کردید."

پس پدرش با قطار بطرف آنجا آمده و احتمالاً "به ایستگاه کلیف‌وود رسیده است! حالا باید او بفهمد پس از آن چه اتفاقی برای پدر افتاده است!

نانسی اطلاعات کسب شده را برای عمه‌روزماری و هلن توضیح داد و سپس با اتومبیل سواری خود بطرف ایستگاه راه‌آهن کلیف‌وود حرکت کرد. در آنجا با قسمت فروش بلیط صحبت کرد. متأسفانه هیچکس نتوانست از روی نشانه‌هاییکه نانسی میدهد در بین مسافران دو قطاریکه در روز چهارشنبه به کلیف‌وود وارد شده بودند آقای درو را بشناسد.

نانسی بسراغ متصدی باجه کنترل کننده تاکسی‌ها رفت. با تعداد تاکسی‌هاییکه در آن ساعت در خطوط پارکینگ ایستاده بودند، نانسی حدس زد که بایستی کلبه راننده‌ها حاضر باشند. تا یک ساعت دیگر قطاری از ایستگاه خارج نمیشد و قطار سریع‌السیر یک ربع ساعت دیگر به ایستگاه وارد میشد.

کارآگاه جوان بخود گفت ، " من خوش شانس هستم ، مسلما " یکی از این راننده‌ها بایستی پدرم را سوار کرده باشد . "

از یک راننده بدیگری مراجعه کرد ، لیکن همه آنها سوار کردن آقای درو را منکر شدند .

حالا دیگر وحشت سراپای نانسی را فرا گرفته بود . با عجله بداخل ایستگاه رفت و بیک غرفه تلفن وارد شد و با پایگاه پلیس محلی تماس گرفت . نانسی درخواست کرد تا با کاپیتان صحبت کند و پس از یک لحظه کاپیتان روی خط بود .

رئیس پلیس با صدائی غرا گفت ، " کاپیتان روسلند صحبت میکند . " نانسی داستان را برایش شرح داد . در مورد اختطاریکه به او رسیده بود صحبت کرد و گفت میترسد یکی از دشمنان فرضی او را بازداشت کرده باشند .

کاپیتان روسلند گفت ، " این خیلی جدیست دوشیزه درو . من بسرعت افراد خود را بکار خواهم گماشت . "

وقتی نانسی از غرفه تلفن بیرون آمد ، یک زن چاق مو خاکستری به طرف او گام برداشت . آن زن گفت ، " ببخشید دختر خانم . من درست فهمیدم شما چه گفتید . فکر میکنم بتوانم به شما کمک کنم . "

نانسی به سختی شگفت زده شد و در عین حال کمی مشکوک . شاید آن زن در ارتباط با ربایندگان پدرش بوده و قصد داشت نانسی را نیز زندانی کند ، با قول دادن بردن او نزد پدرش !

زن در حالیکه لبخند میزد گفت ، " اینقدر وحشت زده نباش . چیزی که میخواهم بگویم اینستکه من هر روز صبح در ایستگاه هستم تا با قطار به شهر بعدی بروم . من یک پرستار هستم . "

نانسی گفت ، " می فهمم . "

" خوب ، دیروز وقتی قطار شیکاگو وارد شد من اینجا بودم . یک مرد

بلند قد و خوش تهپ - آنطور که شما شرح می‌دهید و می‌گوئید پدرتان بوده - از قطار پیاده شد. او سوار یک تاکسی برانندگی مردی بنام هاری (Harry) شد. من احساس می‌کنم آن راننده بنابر دلایلی حقیقت رانمی‌گوید. بیایید با او صحبت کنیم.

نانسی با قلبی که بشدت میزد بدنبال آن زن راه افتاد. او حاضر بود برای فهمیدن محل پدرش بهر چیزی چنگ بزند! راننده تاکسی گفت، "سلام، میس اسکید (Skade)، حالتان چطور است؟"

پرستار پاسخ داد، "اوه، حال من خوبست. گوش کن هاری. تو باین دختر خانم زیبا گفتی که دیروز مسافری شبیه به پدرش را سوار کرده‌ای. من یکنفر را دیدم که سوار تاکسی تو شد. نظرت چیست؟" هاری سرش را پایین انداخت و به نانسسی گفت، "گوش کنید دختر خانم. من سه تا طفل خردسال دارم و دوست ندارم اتفاقی برایشان بیافتد. روشن شد؟"

نانسی در حالیکه حیرت کرده بود پرسید، "منظورت شما چیست؟" وقتی آن مرد پاسخ نداد، میس اسکید گفت، "نگاه کن هاری. این دختر از آن میترسد که پدرش را رها کرده باشند. این وظیفه تست آنچه راکه میدانی با او بگوئی."

راننده تاکسی فریاد کشید، "رها کرده باشند! اوه، شب‌بخیر! من هیچ چیز نمیدانم."

فکری بسرعت از مخیله نانسسی گذشت. از راننده پرسید، "آیا کسی ترا تهدید کرده است، هاری؟"

چهمان راننده تاکسی داشتند از حدقه بیرون میزدند. او گفت، "خوب، حالا که شما اینرا حدس زده‌اید، بهتر است همه چیز را برایتان بگویم." او ادامه داد و گفت مسافری را که مشخصات او با ظاهر آقای درو مطابقت

داشته سوار کرده و بطرف توین المز که مسافر میخواست برده است. راننده مکشی کرد و افزود، " درست در همان لحظه که ما داشتیم از ایستگاه بیرون میرفتیم، دو مرد دیگر در اتوبوس را باز کرده و سوار شدند. آنها گفتند که کمی از توین المز بالاتر میروند و آیا من میتوانم آنها را هم ببرم؟ من پذیرفتم. خوب، در حدود نیمه راه به توین المز یکی از آنها بمن دستور داد ماشین را بکنار جاده برده و متوقف بشوم. او بمن گفت که مسافر اولی بیهوش شده است. او و دوستش از تاکسی بیرون آمده و مسافر مرا روی چمن ها خواباندند."

نانسی پرسید، " او مریض بود؟"

"نمیدانم. او بیهوش بود. در همان لحظه یک اتوبوس دیگر به ما نزدیک شد و ایستاد. راننده آن پیاده شد و پیشنهاد کرد پدرتان را به بیمارستان برساند. دو مرد دیگر موافقت کردند."

قلب نانسی قوت گرفت. شاید پدرش در یک بیمارستان باشد و اصولاً او را نروده باشند! ولی یک لحظه بعد که هاری مجدداً صحبت کرده، امید او بر باد رفت.

هاری گفت، " من بآن دونفر گفتم خیلی خوشحال خواهم بود که مسافر بیمار را به بیمارستان برسانم، ولی بگفتند از آنها بطرف من برگشت، مشتش را جلوی صورت من تکان داد و فریاد کشید - هر چه را که دیده‌ای فراموش کن و گرنه برای تو و بچه‌هایت خیلی بد میشود -!"

"اوه!" نانسی فریاد کشید، و برای یک لحظه همه چیز در جلوی نظرش به ارتعاش درآمد. برای اینکه زمین نیافتد دستگیره در تاکسی را گرفت.

حالا دیگر هیچ تردیدی وجود نداشت که پدرش ابتدا دارو خورانده شده و بعد او را رها کرده‌اند!

سرنخ روزنامه

میس اسکید نانسی را در آغوش گرفت و سرعت پرسید. " شما بیمار هستید؟ "

نانسی پاسخ داد، " حالم خوب میشود. این خبر مرا به سختی شوکه کرده است. "

زن پرستار پرسید، " آیا راهی هست که من بتوانم به شما کمک کنم؟ در اینصورت خیلی خوشحال میشوم. "

کارآگاه جوان گفت، " متشکرم، فکر نمی‌کنم. " در حالیکه لبخندی غم‌انگیز بلب داشت افزود، " ولی باید روی این موضوع کار کنم و نتیجه بگیرم. "

پرستار گفت شاید آقای درو در یکی از این بیمارستانهای محلی باشد. او نام سه بیمارستان را که در شهر بودند به نانسی داد.

کارآگاه جوان گفت، " من سرعت با آنها تماس میگیرم. شما خیلی مهربان هستید. قطار شما وارد شد میس اسکید. خدا حافظ و یکبار دیگر تشکر

مرا بهذیرید!

هاری سوار تاکسی شد و برای صدا کردن مسافر به جایگاه آنها رفت. نانسی با عجله بدنبال او رفت و قبل از اینکه قطار وارد ایستگاه شود از او خواست لطف کرده و توضیحاتی در مورد آن دو نفر مردیکه با پدرش بوده‌اند بدهد.

"خوب، هر دوی آنها تیره رنگ و شبیه به کشتی‌گیران بودند. البته هیچ خوش تیپ نبودند. یکی از آنها دندانهای از ردیف بالا را نداشت. و یکی دیگر گوش چپش توی هم‌مچاله شده بود. میدانید که منظورم چیست؟" نانسی گفت، "می‌فهمم. من مشخصات این دو مرد را به پلیس میدهم."

نانسی بطرف غرفه تلفن رفت و به سه بیمارستان تلفن زد و پرسید آیا هیچیک از آنها بیماری بنام کارسون (Carson) درو داشته که احتمالا "بیهوش بوده و یا شناسنامه‌اش نشده باشد. فقط یکی از سه بیمارستان گفت که دیروز یک بیمار بیهوش داشته است. و او مشخصا "نمی‌توانست آقای درو باشد، چون آن بیمار چینی بوده است!

نانسی حالا با اطمینان از این امر که پدرش را در نقطه‌ای مخفی کرده‌اند مستقیما "به پایگاه پلیس رفت و داستان مربوط به هاری را ننده تاکسی را بازگو کرد.

توجه کاپیتان روسلند بخوبی بداستان جلب شده بود.

کاپیتان گفت، "این علامت خطر است، میس درو. ولی من احساس میکنم که بطور حتم و یقین میتوانیم رد آن شخص که گوش‌مچاله شده دارد را بگیریم و از او محل پدرتان را سؤال کنیم! البته من شک دارم شماکاری بتوانید انجام دهید. بهتر است این کار را بعهدده پلیس محول کنید."

نانسی چیزی نگفت. او از اینکه کنار بایستد و کاری نکند اگراه داشت، ولی بهر حال تسلیم شد.

افسر پلیس گفت، "من توصیه میکنم شما در توین‌المز بهمانهد و در حال

کردن آن معما به آن خانم‌ها کمک کنید . از آنچه که در مورد پدرتان می‌گوئید من مطمئن هستم حتی قبل از آنکه پلیس او را پیدا کند ، او خود را از محرکه بیرون خواهد کشید . "

نانسی با صدای بلند قول داد همیشه در دسترس باشد تا در صورت نیاز کاپیتان بتواند با او تماس بگیرد . ولی در ذهنش تصمیم گرفت اگر بتواند راه حلی برای پیدا کردن پدرش بیابد بدون معطلی به آن خواهد پرداخت .

نانسی پایگاه پلیس را ترک گفت و در حالیکه فرق در افکار متفاوت بود وارد خیابان گردید . او با خود گفت ، " بجای اینکه کارها بهتر شوند ، بنظر میرسد بطور مرتب مسائل مشکل‌تر میشوند . شاید بهتر باشد با هانا تماس بگیرم . "

نانسی از وقتیکه یک دختر کوچولو بود هرگاه با هانا صحبت میکرد آرامش خود را بدست می‌آورد . مستخدمه همیشه میتوانست توصیه‌های خوبی بآو بکند !

نانسی بیک دراک استور رفت و وارد بیک‌گرفه‌تلفن شد . بخانه‌خودشان زنگ زد و وقتی هانا گوشی را برداشت خیلی خوشحال شد . مستخدمه از شنیدن صحبت‌های او مبہوت شد ولی گفت فکر میکند پیشنهاد کاپیتان روسلند منطقی است .

او سپس گفت ، " تو بهترین راهنمایی ممکن را به پلیس کرده‌ای و به اعتقاد من این بهترین کاریست که میتوانست‌ای انجام بدهی . اما صبر کن - " مستخدمه ناگهان صحبت خود را قطع کرد و بعد گفت ، " اگر من بجای تو بودم ، به وکلای راه‌آهن تلفن میکردم و آنچه را پیش آمده دقیقاً " برایشان شرح میدادم . ناپدید شدن پدرت ارتباط مستقیم با آن پروژہ پل دارد ، از این بابت مطمئن هستم ، و وکلا احتمالاً " میتوانند در مورد نقطه‌ایکه پدرت را مخفی کرده‌اند اظهار نظر کنند . "

نانسی گفت، " این یک پیشنهاد خارق العاده است، هانا، همین الان به آنها تلفن میزنم. "

ولی وقتی کارآگاه جوان به وکلای راه آهن تلفن زد نومید شد، زیرا دانست که همه آنها برای صرف ناهار بیرون رفته و زودتر از ساعت دو بعد از ظهر باز نمی گردند.

نانسی آهی کشید و باخود گفت، " اوه، خدای من! خوب، بهتر است بروم چیزی بخورم و منتظر شوم تا آنها بازگردند. " لیکن با حالت نگرانی که سراسر وجودش را در خود گرفته بود احساس کرد میل بخوردن چیزی ندارد.

با وجود این بطرف غرفه غذائی که در عقب دراکاستور واقع بود رفت. در حالیکه روی یکی از صندلیهای پایه بلند می نشست بارها و بارها صورت غذا را مطالعه کرد. هیچیک از آنها به مذاقش خوش نیامدند. وقتی متصدی غذا از او پرسید چه میخواهد، نانسی با لحنی صادقانه گفت نمیداند - او زیاد گرسنه نیست.

مرد گفت، " پس من پیشنهاد میکنم سوپ لوبیا را میل کنید. پخت خانگی است و بسیار مطبوع. "

نانسی لبخندی باو زد و گفت، " من به توصیه شما عمل میکنم و آنرا آزمایش خواهم کرد. "

سوپ داغ خیلی خوشمزه بود. وقتی آنرا تمام کرد احساس نمود روحیه اش تا حد قابل ملاحظه ای تقویت شده است.

متصدی غذا گفت، " حالا چطور است کلوچه تخم مرغی را امتحان کنید؟ آنهام معرکه است؟ "

نانسی در حالیکه به مرد جوان مهربان لبخند میزد گفت، " بسیار خوب. کلوچه مثل یخ سرد بود و ثابت کرد واقعا "خوشمزه است. وقتی نانسی خوردن آنرا تمام کرد به ساعت مچی اش نظری انداخت. ساعت یک و نیم

بود. با دیدن غرفه مجله‌ها، تصمیم گرفت با خواندن یکی از آنها وقت خود را در اتومبیلش بگذراند.

یک مجله مربوط به داستانهای پلیسی خریداری کرد، یکی از مجلاتی که آنقدر مهیج بود که نیمساعت زمان باقیمانده تا ساعت دو بعد از ظهر با خواندن آن مثل برق گذشت. در ساعت دو نوانسی بهفورت به غرفه تلفن مراجعه کرد و بدفتر وکلای راه آهن زنگ زد. متصدی مرکز تلفن او را آقای آنتونی بارادال (Anthony Barradale) مرتبط کرد و نوانسی از روی صدای او حدس زد که باید مرد بسیار جوانی باشد. بسرعت داستان را برایش شرح داد.

آقای بارادال فریاد کشید، "آقای درو را زندانی کرده‌اند! خوب پس آن خرده مالک‌های آزمند برای تحصیل چند دلار پول ناچیز تاوان گزافی می‌خواهند بهردازند."

نوانسی به وکیل گفت، "پلیس دارد روی مسئله کار میکند، ولی من فکر کردم شاید سندیکای شما مایل باشد موضوع را از طریق دیگری پیگیری کند."

مرد جوان پاسخ داد، "مسئله اینکار را خواهیم کرد، من با رهیس قسمت در این مورد صحبت خواهم کرد. میدانم او مایل است بلافاصله اقداماتی شروع شود."

نوانسی گفت، "متشکرم." آدرس و شماره تلفن توین المز را باو داد و پیشنهاد کرد اگر خبری دریافت کردند بلافاصله با او تماس حاصل کنند. آقای بارادال قول داد، "حتما" اینکار را می‌کنیم.

نوانسی در آگاستور را ترک کرد و بطرف اتومبیل خود رفت. در حالیکه سوار میشد در این اندیشه بود که حرکت بعدی او چگونه باید باشد.

بخود گفت، "یک چیز مسلم است. کار بهترین داروی درمان نگرانیهست. پس به توین المز برمیگردم و بکارهای کارآگاهی میپردازم."

در حین رانندگی بطرف توین العز او در اندیشه شبحی که از یک راهرو مخفی زیرزمینی وارد ساختمان میشد فرو رفت. چون تاکنون هیچ نشانه‌ای از وجود آن راهرو در ساختمانهای اطراف ندیده بود، فکر کرد شاید از یک دهانه غار مخفی شده، چه طبیعی و چه مصنوعی شروع شود. چنین وسیله‌ای برای یک معمار که آنرا ساخته باشد یک شاهکار بحساب می‌آمد.

باراندن از یک جاده قدیمی که بطرف یکی از پهلوهای املاک آنجا میرفت، نانسو بخاطر آورد یک تپه کوچک سبز و خرم را دیده است که تصور نموده یک آبرو قدیمی در آنجا باشد. شاید واقعا "همانجا دهانه راهرو مخفی به توین العز بود!"

اتومبیل را در کنار جاده پارک کرد و چراغ قوه‌اش را برداشت. با پیش بینی یافتن پاسخ معما، نانسو از عرض یک مزرعه رد شد و وقتی با ابتدای تپه رسید توانست سنگهایی را که روی هم انباشته شده بود ببیند. بانزدیکتر شدن مشاهده کرد واقعا "ورودی یک غار سنگی است."

در حالیکه با عجله بجلو میرفت، فکر کرد، "خوب، شاید این بار آنرا پیدا کرده باشم!"

باد شدت میوزید و موهای او را روی چهره‌اش میریخت. ناگهان یک تندباد عجیب یک روزنامه را از بین صخره‌ها بیرون کشید و اوراق آنرا اینجا و آنجا پخش کرد.

نانسو بیشتر از همیشه هیجان زده بود. روزنامه بدان معنی بود که یک انسان نه چندان در گذشته دور در همین حوالی بوده است! صلح‌ها اول روزنامه بطرف او آمد. وقتی آنرا قاپید با کمال حیرت مشاهده کرد یک کپیبه از مجله محلی همانجا و مربوط به سه‌شنبه گذشته است.

کارآگاه جوان هیجان زده و مشتاق بخود گفت، "بگفتی که علاقمند به امور این منطقه بوده اخیرا" در این حوالی پرسه میزده است."

آن شخص چه کسی بوده؟ پدرش؟ گامبر؟ کی؟

در این اندیشه که شاید روزنامه سرنخی باو بدهد ، باطراف دوید و همه صفحات آنرا جمع آوری کرد . وقتی صفحات را مرتب روی زمین چید متوجه شد یک سوراخ در صفحه ای که مربوط باگهی های تبلیغاتی است وجود دارد .

نانسی اندیشید ، " این شاید یک نرخ بسیار خوب باشد ! بعضی اینکه به خانه برگردم ، به هانا تلفن زده و از او خواهم پرسید آن قسمت مفقود شده تبلیغات مربوط به چه چیزی بوده است . "

ناگهان به مغزش خطور کرد که آن شخصی که روزنامه را باینجا آورده ممکن است در همین لحظه داخل غار باشد . پس او باید مراقب خودش باشد ، چون احتمالاً " آن شخص یک دشمن است ! "

نانسی باز هم فکر کرد ، " و ممکن است این غار همان محل زندان پدرش باشد ! "

با چراغ قوه روشن و چشمانی که نور عزم و اراده از آن ساطع بود محتاطانه قدم بدرون غار گذاشت . پنج فوت ، ده فوت ، کسی را ندید . پانزده و بیست . نانسی به بن بست رسید . غار خالی تقریباً " بطور کامل گرد بود و دهانه دیگری نداشت .

نانسی در حالیکه قدم به عقب می گذاشت نومیدانه باخود گفت ، " اوه خدای من ، یک شکست دیگر . حالا تنها امید من اینست که چیزهایی از آن آگهی مفقود شده درک کنم . "

نانسی از راهی که آمده بود بازگشت . در حالیکه بطور اتوماتیک چشمانش بر روی زمین دوخته شده بود بدنبال اثرات و ردپاهایی می گشت . ناگهان سرش را بالا آورد و ناهاورانه به جلو خیره شد .

یک مرد در کنار اتومبیل او ایستاده بود ، و داشت آنرا آزمایش میکرد . پشت آن مرد بطرف نانسی بود و در نتیجه او نمی توانست چهره آن مرد را ببیند . ولی او هیگلی مثل کشتی گیرها داشت و یک گوشش مجاله شده بود !

ریش

غریبه‌ایکه اتومبیل نانسی را بازدید میکرد باید صدای پای او را شنیده باشد . بدون اینکه رویش را برگرداند از اتومبیل دور شد و در جهت مخالف نانسی شروع بدویدن کرد .

نانسی با هیجان زندگی اندیشید ، " رفتار او مسلما " مشکوک است . او باید همان مردگوش مجاله شده‌ای باشد که در دزدیدن پدر من دست داشته ! " نانسی بسرعت عرض جاده را قطع کرد و بدنهای آن مرد روان شد ، تا آنجا که میتوانست تند میرفت و امیدوار بود بآن مرد برسد . ولی مرد در ابتدای کار خیلی از او پیشی داشت ، علاوه بر آن طول گامهای او از مال نانسی بسیار بلندتر بود و هر لحظه بیشتر جلو میافتاد .

گوشه دوردست مزرعه که شکلی نامنظم داشت به جاده‌ای منتهی میشد که ساختمان رهبرمانور در انتهای آن قرار داشت . وقتی نانسی به شاهراه رسید ، در همان لحظه ملاحظه کرد که آن مرد بدرون یک خودروی پارک شده پرید و بسرعت دور شد .

اوقات کارآگاه جوان خیلی تلخ شد. او فقط توانسته بود نگاه کوتاهی به هیکل آن مرد بیاندازد. اوه، اگر تنها میتوانست چهره او را ببیند و یا حداقل شماره اتومبیل او را بردارد!

نانسی از خود سؤال کرد، "آیا همان مرد روزنامه را در آنجا انداخته بود؟ شاید او از اهالی همان منطقه باشد." او حدس زد که آن مرد خود یکی از مالکان زمینهای خریداری شده بوسیله راه آهن نیست، بلکه امکان دارد بوسیله ویلی وارتون یا یکی دیگر از مالکان اجیر شده تا در دزدیدن پدرش بآنها کمک کند.

نانسی اندیشید، "بهتر است عجله کنم و با تلفن این وضعیت را گزارش بدهم."

تمام طول مزرعه را دوید تا به اتومبیل رسید، سوار شد و دور زدوبه طرف توپن المزرعان شد. وقتی نانسى وارد شد، بسرعت به سالن رفت و شماره تلفن قرارگاه پلیس کلیف وود را گرفت. یک لحظه بعد داشت با کاپیتان صحبت میکرد و آخرین اطلاعات خود را باو داد.

افسر پلیس گفت، "مسلم است که شما سرنخ بسیار خوبی بدست آوریده اید، میس درو. من هم اکنون دستور بازداشت آن مرد را میدهم." نانسى گفت، "فکر نمیکنم خبری از پدرم در میان باشد."

"منهم همین فکر را میکنم. لیکن چند نفر از افراد من با آن راننده تاکسی، هاری، صحبت کرده اند و او مشخصات کامل مردی را که در موقع بیهوشی پدرتان آنجا بوده و بعد او را به بیمارستان رسانده است بآنها داده." نانسى پرسید، "او شبیه به چیست؟"

افسر پلیس گفت آن مرد در سنین پنجاه سالگی است، کوتاه و نسبتاً چاق میباشد. چشمان آبی کم رنگی دارد.

نانسى پاسخ داد، "خوب، من میتوانم بمردان زیادی فکر کنم که این مشخصات را دارند. آیا صفت مشخصه ای دارد؟"

"چیزی بنظر هاری نرسیده است ، بهجز اینکه دستان آن مرد خیلی نرم و بنظر نمیرسد کار جسمانی انجام داده باشد . راننده تاکسی میگفت آنها نازپرورده بنظر میرسیدند ."

"خوب ، این صفت مشخصه کلیه مردانی را که کوتاه قد و چاق بوده و دارای چشمان آبی کم رنگ هستند از لیست من حذف میکند ، هیچکدام آنها چنین دستانی ندارند ."

افسر پلیس گفت ، " این یک مشخصه شناسایی بسیار خوب است . خوب ، بهتر است بدنبال آنمرد بفرستم ."

نانسی خدا حافظی کرد و گوشی را گذاشت . چندین ثانیه صبر کرد تا خط مجدداً آزاد شود و بعد به هانا گروشن زنگ زد . قبل از اینکه نانسلی آن ورق روزنامه را که آگهی را از آن بریده بودند جلوی خود پهن کند ، صدایی در تلفن گفت ، " منزل آقای درو ، بفرمائید ."

" سلام هانا ، نانسلی هستم ."

خانم گروشن بسرعت پرسید ، " حالت چطور است عزیزم ؟ چه خبر ؟ " کارآگاه جوان پاسخ داد ، " هنوز پدر را پیدا نکرده ام ، و پلیس هم همینطور . ولی یکی دو تا سرنخ بدست آورده ام ."

مستخدمه با هیجان زدگی درخواست کرد ، " در مورد سرنخها برایم صحبت کن ."

نانسی در مورد آن مرد با گوش مجاله شده برایش صحبت کرد و گفت مطمئن است که پلیس او را بزودی دستگیر میکند ، سپس افزود ، " اگر آنمرد صحبت کند ، ممکن است محلی که پدر را در آنجا نگهداری میکنند پیدا کنیم ."

هانا آه کشید و گفت ، " اوه ! امیدوارم ، تو هم امید خود را از دست نده ، نانسلی ."

در این لحظه هلن وارد سالن شد و همانطور که بطرف پله ها میرفت لبخندی بروی دوستش زد . کارآگاه جوان میخواست به هانا بگوید که روزنامه روز سه‌شنبه را بیاورد که صدای غژغژی از بالای سر بگوش او رسید . بلافاصله حدس زد شبیح مجدداً مشغول بکار شده است .

نانسی گفت ، " هانا ، بعداً " با تو تماس میگیرم . " و گوشی را گذاشت . هنوز گوشی کاملاً " در جای خود قرار نگرفته بود که هلن جمع کشید و گفت ، " نانسی ، فرار کن ! سقف ! " و خودش بطرف درخیز برداشت . نانسی ، بسرعت به‌الا نگاه کرد و مشاهده نمود یک شکاف وحشتناک درست در بالای سرشان دهان باز میکند . یک لحظه بعد همه "سقف روی آنها فرو ریخت ! آنها روی کف سالن پرتاب شدند .

هلن نالهید ، " اوه ! " او زیرپوشی از گچ و توفال قرار گرفت و ضربهای پسرش اصابت کرد . ولی سعی کرد ، خود را از زیر خرده ریزها بیرون کشید و گفت ، " نانسی ، حالت خوب است ؟ " پاسخی بگوش نرسید . صدای دهشتناک سبب شد تا میس فلورا و عمه روزماری از آشپزخانه به آنطرف هجوم آورند . آنها با وحشتی عظیم به منظره روبروی خود خیره شدند . نانسی مدهوش دراز کشیده و هلن مات و متحیر و بدون حرکت نشسته بود .

میس فلورا با حیرت گفت ، " اوه خدای من ! خدای من ! " او و عمه روزماری شروع به عقب زدن گچها و توفالها که اکنون هوا را از غبار پر کرده بودند پرداختند . بارها و بارها عطسه کردند و پراشان به طرف جلو ادامه دادند .

میس فلورا ، وقتی بکنار هلن رسید ، شروع به عقب زدن خرده ریزها کرد . بالاخره به نوه خود کمک نمود تا سرها بایستد .

با دلبواپی و نگرانی گفت ، " اوه ، عزیزم ، تو زخمی شده‌ای ! " هلن که از فرط استنشاق غبار سرفه میکرد گفت ، " من - تا یک - دقیقه

— دیگر — سالم — خوب میشود . اما نانسی . . . "

عمه روزماری به دختر مدهوش رسیده بود . با سرعتی قابل تحسین آواری که تقریباً " نانسی را در زیر خود پنهان کرده بود بکنارزد . دستعالی از جیب خود خارج کرد و آنرا با آرامی روی صورت نانسی کشید تا گردوغبار بیشتری استنشاق نکند .

از هلن پرسید ، " آیا احساس میکنی باندازدای قوی باشی که بتوانی بمن کمک کنی نانسی را بکتابخانه ببریم ؟ میخواهم او را روی کاناپه آنجا بخواهانم . " هلن با نگرانی گفت ، " اوه ، بله ، عمه روزماری . فکر میکنید نانسی بدجوری زخمی شده است ؟ "

" امیدوارم اینطور نباشد . "

در این لحظه نانسی تکان خورد . سپس دستش بطرف بالا آمد و دستمال را از روی صورتش برداشت ، گوشتی اصلاً " نمیداند در کجاست و چه اتفاقی افتاده ، چندین بار چشمانش را بهم زد .

عمه روزماری بالحنی پر از شفقت و مهربانی گفت ، " حالت خوب میشود ، نانسی . ولی من نمیخواهم تو این گردوغبار را استنشاق کنی . خواهش میکنم دستمال را روی بینی ات نگهدار . " او دستمال را از دستان نانسی گرفت و یکبار دیگر آنرا روی بینی و دهان او قرار داد .

یک لحظه بعد نانسی خنده ضعیفی کرد و گفت ، " حالا یادم آمد . سقف فروریخت . "

هلن گفت ، " ضربه آن چند لحظه ای ترا مدهوش کرد . امیدوارم صدمه نخورده باشی . "

میس فلورا که هنوز داشت بشدت عطسه میکرد مصرانه از آنها خواست تا همگی از آن اطاقی باطاق دیگری بروند تا از شر گرد و خاک راحت شوند . در حالیکه هلن پا و کمک کرد از روی خرده ریزها بحرکت درآمد . وقتی به در کتابخانه رسیدند ، زن مسن تر داخل شد .

هلن برای کمک کردن به نانسی بازگشت ، ولی این بار دوستش روی‌ها ایستاده و به بازوی عمه‌روزماری تکیه کرده بود . او خود می‌توانست راه‌رفته و بکتابخانه برود . عمه روزماری پیشنهاد کرد بیک دکتر تلفن بزنند . لیکن نانسی خاطر نشان ساخت که لزومی ندارد .

میس فلورا گفت ، " من خیلی خوشحالم که شما دو دختر صدمه جدی نخورده‌اید . چه حادثه وحشتناکی بود ! آیا فکر میکنید شبح مسئول آنست ؟ " دخترش سرعت پاسخ داد ، " نه ، من فکر نمی‌کنم . مادر ، حتما " به خاطر دارید که هر وقت باران می‌بارید ما در سقف سالن چک‌هائی داشتیم . و آخرین بار که هوا طوفانی بود همه سطح سقف خیس شد . تصور من اینست که این بارندگیها روکش سقف را شل کرده و حالا خود بخود ریزش کرده‌است . " میس فلورا تذکر داد که تعمیر سقف خیلی هزینه دربردارد و افزود ، " اوه ، عزیزم ، هر لحظه در درهای بیشتر ، ولی با وجود این من نمی‌خواهم از خانه عزیزم جدا شوم . "

نانسی که دیگر تسلط کاملی روی خود بدست آورده بود با تبسم خفیفی گفت ، " خوب ، البته با این ترتیب یکی از نگرانی‌های شما برطرف میشود ، میس فلورا . "

" کدام نگرانی ؟ "

نانسی گفت ، " آقای گامبر ، وقتی می‌بیند چه اتفاقی افتاده دیگر علاقمندی برای خرید خانه نشان نمیدهد . "

عمه روزماری وارد صحبت شد و گفت ، " اوه ، نمیدانم ، او که خیلی اصرار دارد . "

نانسی گفت حالش بسیار خوبست و پیشنهاد کرد او و هلن به تمیز کردن سالن پردازند .

میس فلورا با لحنی بسیار مصممانه گفت ، " روزماری و من هم کمک میکنیم . "

کارتن‌های مقوائی از زیرزمین آورده شد و یکی پس از دیگری از خرده ریز پر شدند. بعد از آنکه همه آنها بخارج حمل شدند، کهنه خمیس‌ها و جاروها بکار افتادند. پس از یکساعت همه آنچه که ریزش کرده بود جمع آوری گردید.

کارگران خسته تازه کارشان را به پایان برده بودند که تلفن زنگ زد. نانسی که نزدیکترین آنها به تلفن بود بآن پاسخ داد. هاناگروشن پشت خط بود.

هانا پرسید، "نانسی! چه اتفاقی افتاد؟ یکساعت است منتظر هستم بمن تلفن بزنی. موضوع چیست؟"

نانسی جزئیات را برایش شرح داد.

مستخده‌ها شگفتی تمام گفت، "بعدا" چه بلائی می‌خواهد سر شما بیاید؟"

کارآگاه جوان خندید و گفت، "امیدوارم، یک اتفاق خوب."

او از هانا خواست کپی روزنامه مربوط به سه‌شنبه را بردارد. در عرض چند لحظه مستخدمه آنرا جلوی تلفن آورد و نانسی از او خواست صفحه چهارده را بیاورد. نانسی گفت، "این صفحه آگهی‌های تجارتنی است. حالا بمن بگو آگهی واقع در مرکز صفحه چیست؟"

"منظورت آگهی مربوط به اتومبیل‌های دست دوم است؟"

نانسی پاسخ داد، "باید همان باشد. در روزنامه‌ایکه من دارم آنرا بریده‌اند."

هانا گروشن گفت، "آگهی مربوط به فروشنده اتومبیل‌های دست دوم موسوم به آکن (Aken) است. آدرس او در شماره ۲۴ خیابان اصلی در هان کوک (Hancock) میباشد."

نانسی گفت، "حالا صفحه را برگردان و ببین آگهی پشت آن چیست." هانا گفت، "داستانی درباره یک بیک‌کنیک دبستانی است. آیا هیچکدام

از آنها کمکی میکنند؟"

"بله، هانا، فکر میکنم آن اطلاعاتی را که خواسته‌ام تو بهمن داده‌ای، شاید اطلاعاتی ارزشمند باشند. خیلی متشکرم."

نانسی پس از پایان آن مکالمه شروع کرد تا شماره پلیس را بگیرد. سپس نظرش را تغییر داد. احتمال داشت شبج جایی در خانه مخفی شده و به او گوش بدهد. یا اینکه در مکانهای مختلف میکروفونهای کار گذاشته باشد که به ضبط صوتهایی منتقل باشند.

نانسی با خود فکر کرد، "بهتر است و عاقلانه‌تر که موضوع را حضورا با پلیس در میان بگذارم."

مقصد خود را بطور نوشته با هلن در میان گذاشت و بدیگران با صدای بلند گفت قصد دارد به شهر برود لیکن بزودی برمیگردد.

عمه روزماری از او پرسید، "شما مطمئن هستید حالتان خوبست؟"

نانسی مصرا نه گفت، "من کاملا خوب هستم."

اتومبیل خود را براه انداخت، امیدوار بود از طریق آن آگهی مربوط به اتومبیلهای دست دوم پلیس بتواند نام یکی از مظنونین را بدست بیاورد. با خود گفت، "آنها میتوانند او را تعقیب کرده و به محل اختفای پدرم پی ببرند!"

يك پیام فوری

پس از آنکه نانسی داستان خود را گفت کاپیتان روسلند اظهار داشت ،
 "فوق العاده است !" سپس لهخندی زد و افزود ، " از طریقى كه شما به سرخ‌ها
 میرسید ، اگر جمعی افراد من بودید ، شما را تشویق می‌کردم !"
 کارآگاه جوان لهخند زد و از او تشکر نمود ، او گفت ، " من باید پدرم
 را پیدا کنم ."

افسر پلیس باو گفت ، "هم اکنون با کاپیتان مک جینیس (Mc Ginnis)
 رئیس پلیس آن منطقه تماس می‌گیرم . چرا نمی‌نشینید تا نتیجه کار مشخص
 شود ؟ کسب اطلاعات از آن فروشنده دست دوم ، آگن ، زیاد برای آنها طول
 نمی‌گردد ."

نانسی موافقت کرد و یک صندلی در گوشه اطاق انتخاب نمود و روی
 آن نشست ، افسر پلیس خطاب باو گفت ،
 "من پاسخ شما را دارم ، میس درو ،"
 نانسی از جای پرید و بطرف میز او رفت . افسر باو گفت که رئیس پلیس

منطقه مورد نظر خیلی همکاری کرده است . او دو نفر را بغوریت به فروشگاه آکن فرستاده است . آنها همین اکنون با یک گزارش بازگشته‌اند .

"پریروز یک مرد که ظاهری قهرمانی داشت و بصورت کشتی‌گیران بود با یک گوش له شده با آنجا آمد و یک اتومبیل خرید . او یک گواهینامه رانندگی نشان داد که طبق آن صاحبش ساموئل گرین من (Samuel Greenman) از اهالی هانتزویل (Huntsville) است ."

نانسی از بدست آوردن این اطلاعات بسیار هیجان زده شد . او پرسید ،

"پس دستگیری یا تعقیب او بسیار آسان است ؟"

کاپیتان روسلند گفت ، "میتروسم اینطور نباشد . مک جنیس با پلیس هانتزویل تماس گرفته و دریافت کرده است که مدتی است آقای گرین من در آن آدرس زندگی نمی‌کند و به جای دیگری رفته است ."

"پس هیچکس نمیداند او کجاست ؟"

"از همسایگانش هیچکس ."

افسر پلیس همچنین گفت که دانسته شده گرین من یک شخصیت مورد تردید میباشد . در چندین حادثه سرقت او را بدادگاه احضار کرده‌اند و به پلیس بسیاری از ایالات اعلام شده در صورت مشاهده نامبرده را دستگیر کنند .

نانسی گفت ، "خوب ، اگر مردی را که در کنار اتومبیلیم دیدم همان ساموئل گرین من بوده است احتمالاً در همان منطقه مخفی شده‌است ."

کاپیتان روسلند لبخندی زد و گفت ، "آیا میخواهید بگوئید که او همان شبح توین المز است ؟"

نانسی لختی اندیشید و گفت ، "چه کسی میداند ؟"

کاپیتان روسلند گفت ، "در هر صورت ، این نظریه که ممکن است در این اطراف مخفی شده باشد نظریه جالبی است ."

نانسی میخواست سوال دیگری از کاپیتان بکند که تلفن او زنگ زد .

یک لحظه بعد افسر پلیس گفت ، " تلفن شما را میخواهد ، میس درو . "
 دختر کارآگاه گوشی را گرفت و گفت ، " الو . " تلفن کننده هلن کورنینگ
 بود و صدایش شدت از ترس و وحشت میلرزید .
 او گفت ، " اوه ، نانسی ، یک واقعه وحشتناک اینجا پیش آمده ! تو باید
 بسرعت خودت را برسانی ! "
 نانسی فریاد کشید ، " چه اتفاقی افتاده ؟ " لیکن هلن گوشی را گذاشته
 بود .

نانسی داستان این مکالمه اضطراری را برای کاپیتان روسلند گفت و
 افزود بایستی بسرعت برود .
 افسر پلیس در پشت سر او گفت ، " اگر به پلیس نیاز داشتید با من
 تماس بگیرید . "
 " متشکرم ، تماس خواهم گرفت . "

نانسی تا آنجا که مقررات رانندگی اجازه میداد ، با سرعت تمام به طرف
 توپن المزراند . وقتی در مقابل در خانه متوقف شد از دیدن اتومبیل یک
 دکتر در آنجا موی بدنش راست شد . پکنفر بیمار شده بود !
 هلن با دوستش در آستانه در مواجه شد .
 او زمزمه کنان گفت ، " میس فلورا ! احتمالا " دچار حمله قلبی شده
 است ! "

نانسی که شوکه شده بود پرسید . " چه وحشتناک ! در مورد آن با من
 صحبت کن ، "

" دکتر موریسون (Morrison) میخواهد او را به بیمارستان منتقل
 کند ، خیلی فوری ، ولی او مخالفت میکند . میگوید دوست ندارد اینجارا ترک
 کند . "

هلن افزود ، " دکتر هنوز در طبقه دوم است و از او مراقبت میکنند . "
 نانسی پرسید ، " او چه موقع بیمار شد ؟ آیا مورد بخصوصی سبب حمله
 قلبی او شد ؟ "

هلن سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت ، " بله . خیلی ترسناک بود . میس فلورا و عمه روزماری و من در آشپزخانه بودیم و در مورد ناهار صحبت میکردیم . آنها میخواستند غذائی درست کنند که برای تو خیلی فافلگیر کننده باشد ، چون میدانستند مسئله بسیار مهمی ترارنج میدهد . " نانسی گفت ، " این لطف آنهاست . خواهش میکنم ادامه بده ، هلن . " " میس فلورا نسبتاً خسته شده بود و عمه روزماری با او پیشنهاد کرد به طبقه دوم رفته و کمی استراحت کند . او تازه میخواست از پله‌ها بالا برود که بهلت یک دلیل نامعلوم برگشت و به عقب نگاه کرد . آنجا در اطاق نشیمن یک مرد ایستاده بود ! "

نانسی پرسید ، " یک ارباب رجوع ؟ "

هلن پاسخ داد ، " اوه ، نه ! میس فلورا گفت او شخص بسیار زشت با ظاهری وحشتناک بود . صورتش را اصلاح نکرده و موهای سرش بسیار بلند بود . "

نانسی جستجوگرانه پرسید ، " فکر میکنی او شبیح بود ؟ "

" میس فلورا اینطور فکر میکرد . خوب او جیغ نکشید . میدانی او بعد زیادی شجاع است . او تصمیم گرفت خود به ملاقات او برود . و بعد ، فکر میکنی چه شد ؟ "

نانسی پاسخ داد ، " میتوانم چیزهای زیادی حدس بزنم . چه اتفاقی افتاد ؟ "

هلن گفت وقتی میس فلورا به اطاق نشیمن رسید هیچکس در آن نبود . و سپس افزود ، " و هیچ در مخفی هم باز نبود . "

نانسی پرسید ، " میس فلورا بعداً چه کرد ؟ "

" فاش کرد . "

در این لحظه یک مرد بلند قد و پاریک با موهای خاکستری در حالیکه یک کیف پزشکی در دست داشت از پله‌ها پایین آمد . هلن نانسی را باو معرفی

کرد ، سپس وضع مریض را از او جویا شد .

دکتر موریسون گفت ، " خوب ، خوشبختانه حال میس فلوراروبه بهبود است ، او یک زن شگفت‌انگیز است ، با استراحت کامل و نبودن حادثه‌ایکه او را نگران کند ، فکر میکنم بزودی خوب‌شود . در واقع ، ممکن است فردا تا این ساعت از رختخواب بیرون بیاید . "

هلن گفت ، " اوه ، دکتر ، خیالم راحت شد . من بعد وحشتناکی به مادر بزرگ علاقمند هستم و اصلاً " دوست ندارم اتفاقی برایش بیافتد . " دکتر لبخند زد و گفت ، " من هر کار که بتوانم میکنم ، ولی شما هم بایستی کمک کنید . "

نانسی بسرعت پرسید ، " چگونه میتوانیم اینکار را بکنیم ؟ " دکتر گفت ، " هیچکس نباید راجع به شبح صحبت کند ، " سپس افزود ، " میس فلورا میگوید که یک نفر را در اطاق نشیمن دیده که بایستی از یک راه مخفی با آنجا آمده باشد . خوب ، همانطور که من و شما میدانیم این کار عملی نیست . "

هلن بغوریت گفت ، " ولی این مرد از هیچ راه دیگری نمیتوانست وارد خانه شود . کلیه درها و پنجره‌های این طبقه قفل هستند . " دکتر ابروانش را بالا آورد و پرسید ، " شما راجع به توهم چیزی شنیده‌اید ؟ "

نانسی و هلن ابروانشان را در هم فرو کردند ، لیکن ساکت ماندند . آنها مطمئن بودند که میس فلورا دچار توهم نشده‌بود . اگر او گفته بود یک مرد در اطاق نشیمن بوده حتماً " همینطور بوده ! "

دکتر بطرف در حرکت کرد و گفت ، " تا قبل از فردا صبح اگر با من کاری داختمد تلفن بزنید ، در غیر اینصورت تا قبل از ساعت دوازده فردا یک سری خواهم زد . "

وقتی دکتر رفت ، دو دختر نگاهی با هم رد و بدل کردند . نانسی گفت ،

"آیا حاضری اطاق نشیمن را مجدداً واریسی کنیم؟"
 هلن پاسخ داد، "تو روی این شرط هم می‌بندی. آیا همین حالا باید شروع کنیم یا بعد از صرف ناهار؟"

با وجودیکه نانسی اشتیاق داشت بفوریت اینکار انجام شود، فکر کرد بهتر است به طبقه دوم رفته و با میس فلورا احوالپرسی کند. او همچنین احساس کرد اگر بعلت جستجوی اطاق ناهار بتاخیر بیافتد ممکن است هم‌رزن ناراحت شود. هلن پیشنهاد کرد به آشپزخانه رفته و غذا را آماده کند. نانسی سرش را بعلمت موافقت تکان داد و از پله‌ها بالا رفت.

برای اجتناب از بروز وحشت در میس فلورا او را در اطاق دخترش خوابانده بودند، بنظر میرسید شبح بیشتر در اطاق میس فلورا دست‌به‌عمل میزند.

نانسی در حالیکه تسمی برلب داشت و به‌طرف میس فلورا میرفت گفت،
 "متاسفم که شما مجبور هستید در رختخواب بمانید."

خانم ترن‌هل پاسخ داد، "خوب، منم همینطور. و فکر میکنم کار بهبوده‌ایم باشد. هر کس بالاخره روزی غش میکند. اگر آنچه را که من دیدم دیده بودی - چه چهره وحشتناکی!"

هم‌روزماری که در طرف دیگر تخت روی صندلی نشسته بود باحالتی التماس آمیز گفت، "مادر! میدانید که دکتر چه گفت."

مادرش بالحن تاسف‌باری گفت، "اوه، این دکترها! بهر حال، نانسی، من مطمئن هستم که شبح را دیدم. حالا شما بدن‌هاال‌مردی بگردید که خدا میدانند چه مدت است اصلاح نکرده و دارای صورتی بسیار زشت و موهای بلند است."

سرزبان نانسی بود که بهرسد اندازه قد و درختی هیکل مرد چقدر بود که بیاد توصیه‌های دکتر افتاد و هیچ‌نگفت، به‌جای آن لب‌خندی زد و در حالیکه

یکی از دستهای میس فلورا را در دست میگرفت گفت ؛
 "بماید تا وقتی که شما از رختخواب خارج نشده‌اید راجع باین موضوع
 حرف نزنیم . و بعد من شما را در اداره کارآگاهی درو استخدام خواهم کرد !"
 این شوخی خنده‌ای بر لبان پیرزن آورد و قول داد سعی کند استراحت
 نماید .

و بعد گفت ، " اما اول باید چیزی بخورم . فکر میکنید شما دخترها
 بتوانید به تنهایی نهار را آماده کنید . من مایلم روزماری اینجا با من
 باشد . "

" البته میتوانیم . و آنچه را که دوست داشته‌باشید برایتان آماده کرده
 و با اینجا می‌آوریم . "

نانسی به طبقه پائین رفت و یک سینی غذای میس فلورا آماده کرد .
 در آن سینی یک سوپ جوجه ، یک تکه نان برشته و مقداری ژله ساده قرار
 داشت .

چند دقیقه بعد هلن یکسینی دیگر با غذائی مفصل‌تر برای عم‌روزماری
 به طبقه بالا آورد . سپس دو دختر برای خوردن غذای خود در اطاق
 نهارخوری نشستند . بعد از صرف غذا کلیه ظروف را با سرعت شسته و خشک
 کردند و بطرف اطاق نشیمن رفتند .

هلن زمزمه‌کنان گفت ، " فکر میکنی به کجا باید نگاه کنیم ؟ "
 در خلال نیمساعت که گذشت ، نانسی در مفر خود بدنبال نقطه‌ای
 میگشت که امکان داشت در جستجوهای قبلی نادیده گرفته شده باشد -
 نقطه‌ای که احتمالاً " میتوانست یک دهانه پشت خود داشته باشد . نظرش به
 یک کابینت ساخته شده در دیوار جلب شده بود . آن کابینت محتوی مجموعه
 زیبایی از مجسمه‌های سفالی رنگی کوچک ، یادبودهایی از مکانهای مختلف
 و اشیاء قشنگ دیگر بود .

نانسی با صدای پائینی به هلن گفت ، " من میخواهم بدنبال یک فنر

مخفی که ممکن است کابینت را از دیوار دور کند بگردم . ”

برای اولین بار متوجه شد که کلبه مجسمه‌ها و اشیاء دیگر در قفسه‌های کابینت جاسازی شده‌اند . نانسی با هیجان زیاد اندیشید آیا این عمل بدان سبب نیست که در موقع حرکت کابینت آنها نیافتند ؟

مشتاقانه شروع به نگاه کردن و جستجوی دیواره پستی داخلی کابینت کرد و بدن‌ها را یک فنر گشت . او و هلن هر اینچ از قسمت بالای آنرا واریسی کردند لیکن فنری که سبب حرکت کابینت شود نیافتند .

در قسمت پائین کابینت دو در وجود داشت که تا آن زمان نانسی بارها آنها را باز کرده بود . ولی پس از آن بدن‌ها را یک‌دهانه بزرگ گشته بود . لیکن حالا امیدوار بود یک فنر نازک یا یک پانل متحرک پیدا کند .

در حالیکه نانسی بخش راست آنرا واریسی میکرد ، هلن بخش چپ را میگشت ، نانسی ناگهان احساس کرد قلبش می‌خواهد از سینه بیرون بزند . او نقطه‌ای را که بطور محسوسی از سایر نقاط مرتفع تر بود یافته بود .

نانسی بسرعت انگشتش را بر روی آن نقطه برآمده که در حدود نیم اینچ برآمدگی و سه اینچ وسعت داشت میکشید .

در حالیکه می‌اندیشید ممکن است این برآمدگی چیزی را استتار کرده باشد روی آن نقطه فشار آورد .

یک ارتعاش در کل کابینت احساس کرد .

با زمزمه خرخر مانندی گفت ؛ ” هلن ! من چیزی پیدا کرده‌ام ! بهتر است عقب بایستی ! ”

نانسی فشار بیشتری اعمال کرد . این بار بخش راست کابینت شروع کرد بطرف جلو برود . نانسی از روی زانوانش با پرش بلند شد و با هلن خود را عقب کشید . یک طرف کابینت به آرامی تمام شروع بحرکت کرد و بطرف اطاق نشیمن رفت و یکطرف دیگر آن در فضای باز پشت خود باز شد .

هلن با وحشت بازوی نانسی را قاپید ، آنها قرار بود در این راهرو مخفی چه چیزی پیدا کنند ؟

يك مزنون جديد

چهلچراغ كرىستال بزرگ راهروى بارىك پشت كابينت را روشن مىكرد. راهرو زياد طولانى نبود ، هيچكس در آن نبود و محل پراز گردوغبار و تار عنكبوت بود .

نانسى گفت ، " احتمالاً " يك در خروجى در انتهاى آن قرار دارد ، بيا ببينيم بجا ختم مىشود . "

هلن گفت ، " نانسى ، فكر مىكنم بهتر باشد من همينجا بایستم . ممكن است اين كابينت كهنه ناگهان شروع به بسته شدن نمايد و اگر چنين شد با فریاد ترا خبر كنم تا بتوانيم بموقع بيرون برويم . "

نانسى خنديد و گفت ، " تو واقعا " باهوش هستى ، هلن ، "

نانسى در حالىكه در امتداد راهرو بجلو ميرفت بدو ديوارى كه آنرا دربرگرفته بودند نگاه مىكرد ، هيچ راه خروجى قابل رويتى بر روى هيچيك از ديوارها وجود نداشت ، انتهاى آن نيز يك ديوار بكدست قرار داشت ، ولى ديوارىكه از چوب ساخته شده بود .

نانسی فکر کرد ممکن است مسئله مجهولی در آن باشد، چیزیکه در آن لحظه شاید نتواند آنرا درک کند و در نتیجه شروع به بازگشتن به طرف اطاق نشیمن کرد. در نیمه راه بازگشت، یک قطعه کاغذ تا شده روی کف راهرو افتاده بود که توجه او را به خود جلب کرد.

او مشتاقانه بخود گفت؛ "این ورقه کاغذ ممکن است چیزی را به اثبات برساند،" و آنرا برداشت.

بمحض اینکه نانسی پایش را در اطاق نشیمن گذاشت؛ عمه روزماری در جلویش سبز شد، او با حیرت بدهانهایکه در دیوار بود و کابینتی که نود درجه چرخیده بود خیره شد.

سپس پرسید، "چیزی پیدا کردید؟"

نانسی گفت؛ "فقط اینرا." و کاغذ تا شده را به عمه روزماری داد. در حالیکه دخترها از روی شانه او نگاه میکردند، خانم هایز آنرا باز کرد و گفت، "این یک نامه ناتمام است." و سپس به خط قدیمی دستنوشته نگاه کرد و افزود، "خوب این دستخط در سال ۱۷۸۵ - نه چندان بعد از ساخته شدن خانه نوشته شده است." در نامه نوشته شده بود:

دوست محترم بنجامین

اخیراً متوجه عدم وفاداری دو نفر از مستخدمین خود شدم آنها میخواستند به سازمان مهاجران خیانت کنند. آنها را به سختی تنبیه خواهم کرد. وقتی داشتم از محل استراق سمع به آنها گوش میدادم متوجه این امر شدم. از آن نقطه هر کلمه‌ای که مستخدمان بگویند من می‌شنوم.

از این به بعد مواظبت بیشتری...

نامه در اینجا به پایان میرسید. هلن بسرعت گفت، "پست استراق سمع؟"

نانسی از روی حدس گفت، "آن باید در انتهای این راهرو باشد. عمه روزماری، کدام اطاق بآن اتصال دارد؟"

خانم هایز پاسخ داد، "تصور میکنم آشپزخانه و بنظرم میرسد یکبار شنیدم در زمان قدیم این آشپزخانه اطاق زندگی مستخدمین بوده است. بخاطر داشته باشید که در روزهای اولیه مهاجرت بامریکا فذاهرگز در داخل ساختمان پخته نمیشد. غذا همیشه در یک ساختمان جداگانه تهیه میشد و بعد بوسیله سینی‌های بزرگ به محل سکونت حمل میکردید."

هلن تبسمی کرد و گفت، "با وجودیک محل استراق سمع مستخدمین هیچاره حتی فرصت یک کپ زدن را با یکدیگر نداشتند. مکالمات آنها هرگز از اربابان پنهان نبوده!"

نانسی و عمه روزماری نیز خنده کوتاهی کرده و سرشان را بعلامت تائید تکان دادند. بعد نانسی گفت، "بگذارید ببینم آیا این پست شنودهنوز هم کار میکند؟"

قرار بر این شد که هلن با آشپزخانه رفته و صحبت کند. نانسی در انتهای کریدور ایستاده و گوش کند. عمه روزماری که طرز کار فنر مخفی کابینت به او آموخته شد بصورت نگهبان عمل کرد و مراقب باشد تا کابینت حرکت نکرده و بسته نشود.

هلن گفت "همه آماده‌اند؟" و بطرف خارج از اطاق حرکت کرد. وقتی فکر کرد نانسی به محل پست خود رسیده شروع به صحبت درباره عروسی خود کرد و از نانسی خواست حتماً در آن جشن شرکت کند.

نانسی با هیجان به سوی عمه روزماری برگشت و گفت، "خیلی راحت صدای هلن را می‌شنوم. محل پست شنود بخوبی کار میکند!"

وقتی آزمایش به پایان رسید، و کابینت‌ها دست و بوسیله نانسی بسته

شد ، او و هلن و عمه روزماری یک مکالمه درگوشی ترتیب دادند . آنها باین نتیجه رسیدند که شب راهرو مخفی را میشناسد و تمام نقشه‌هایی که آنها قبلاً در خانه کشیده‌اند شنیده است ، احتمالاً " اینجا جایش است که آن شب پس از دیده شدن بوسیله میس فلورا ناپدید شده است ،

عمه روزماری گفت ، " خیلی جالب است که ما بیشتر طرحها و نقشه‌هایمان را در آشپزخانه بررسی میکردیم . "

هلن گفت که او از معماری بی‌نظیر آن پست استراق سمع در آن ایام شگفت‌زده است .

عمه روزماری باو گفت ، " در واقع بی‌نظیر نیست ، بسیاری از خانه‌های قدیمی دارای چنین محل‌هایی برای مستخدمین بوده‌اند . فراموش نکنید که کشور مادر جنگ‌های بسیاری درگیر بوده که در خلال آنها خائنین و جاسوسانی در لباس مستخدم شروع به جمع‌آوری اطلاعات می‌کردند . "

هلن گفت ، " خیلی جالب است ، و فکر میکنم مردم بسیاری که دستگیر شدند هرگز ندانستند چگونه لو رفته‌اند . "

عمه روزماری گفت ، " بدون تردید . "

در همین لحظه صدای ضعیف میس فلورا از طبقه دوم شنیده شد ، همگی به عجله از پله‌ها بالا دویدند تا از سلامت او مطمئن شوند . مشاهده کردند تبسمی بر لب دارد لیکن شکایت او از اینستکه نمیتواند بیش از این تنهائی را تحمل کند .

عمه روزماری قول داد ، " امشب دیگر شما را ترک نخواهم کرد ، مادر . برای اینکه شما راحت بخواهید من روی کاناپه می‌خواهم . حالا سعی کنید کمی بخواهید . "

صبح روز بعد نانسی تلفنی از هانا گروهن داشت که صدایش خیلی ناراحت بنظر میرسید . او گفت ، " من هم اکنون تلفنی از آقای بارادل ، وکیل دعاوی را ما هن داشتم ، نانسی . او آدرس و شماره تلفن ترا گم کرده است و

در نتیجه باینجا تلفن کرد. از آنچه که او می‌خواهد بگوید بشدت میترسم. او اشاره کرد که پدرت احتمالا "از آن جهت که نتوانسته ویلی وارتون را پیدا کند خودش پنهان شده است!"

نانسی که بشدت عصبی شده بود فریاد کشید، "این کاملا "نامنصفانه و غیر منطقی است."

هانا گروهن بتندی گفت، "منهم اگر جای تو بودم همین نظر را داشتم. ولی این فقط نصف ماجراست."

نانسی بسرعت گفت، "منظورت اینستکه مطلب دیگری هم راجع به پدر گفت؟"

مستخدومه پاسخ داد، "نه، در اینمورد نه. او گفت که راه آهن نمیتواند بهیچ از این پروژه پل را معطل کند. اگر تا دوشنبه شواهد و دلایل دیگری ارائه نشود راه آهن مجبور خواهد شد به تقاضاهای ویلی وارتون و سایر مالکان رسیدگی کند!"

نانسی گفت، "اوه، این ضربه سختی به پدرم وارد خواهد کرد. او نمی‌خواهد چنین اتفاقی بیافتد. او مطمئن است که امضای زیر آن قرارداد متعلق به ویلی وارتون است، تنها کاری که باید بکند اینستکه او را پیدا کرده تا صحت امضای خود را تأیید نماید."

خانم گروهن گفت، "همه چیز درهم و برهم شده. قبل از اینکه به تو زنگ بزنم با پلیس صحبت میکردم. آنها کوچکترین نشانه و شاهدهی که نشان دهد پدرت در کجاست در دست ندارند."

نانسی گفت، "هانا، این خیلی دردناک است! نمیدانم چطور ولی تصمیم گرفتیم پدر را پیدا کنیم - و خیلی هم سریع!"

پس از آنکه این مکالمه به پایان رسید، نانسی در سالن شروع به قدم زدن کرد، و در همانحال سعی نمود طرحی برای اقدامات خود بریزد. باید عملی انجام میشد!

او ناگهان بطرف در جلورفت، آنرا بازکرد، و بیرون رفت، در آن صبح دوست داشتنی نفس های عمیقی کشید و بطرف باغ گل سرخ روان شد. او گذاشت تا زیبایی آن محل در خود فرقت کند تا بیشتر از این در آن مسئله پیچیده و معماوار غرق نشود.

مدتها پیش مادرش با او آموخته بود که بهترین راه برای جدا کردن مغز از درگیری با مسائل پیچیده ایجاد ارتباط با طبیعت زیباییست، نانسو بقدم زدن پرداخت و صدای آواز پرندگان گوش داد و بخصوص به چهچه سار چمنی بدقت گوش کرد. باز هم نفس عمیق کشید.

ده دقیقه بعد بخانه بازگشت و روی پله های ایوان نشست، تقریباً " بطور ناگهانی و وضوح تصویری از ناتان گامبر در جلوش ظاهر شد که گوئی خود او در آنجا ایستاده است، ذهن کارآگاه جوان شروع به چیدن قطعات معمای او و املاک راه آهن در کنار هم نمود.

او بخود گفت: " شاید ناتان گامبر ویلی وارتون را دور نگه داشته! حتی شاید ویلی زندانی باشد! و اگر گامبر اینکار را کرده باشد ممکن است ترتیب آدم ربائی پدرم نیز کار او بوده!"

این فکر نانسو را به وحشت انداخت، از جای خود پرید و تصمیم گرفت از پلیس بخواهد ناتان گامبر راتحت نظر بگیرد.

او بخود گفت، " به قرارگاه پلیس رفته و با کاپیتان روسلند صحبت میکنم. از هلن میخواهم با من بیاید. آن زن نظافتچی اینجاست و در صورت بروز حادثه میتواند به همه روزماری کمک کند."

بدون اینکه منظور واقعی خود را برای هلن فاش کند صرفاً "از او خواست او را تا شهر برای خرید بعضی از ضروریات همراهی کند. دو دختر به طرف شهر راندند و نانسو در راه جزئیات تئوری خود را در مورد ناتان گامبر برای او توضیح داد.

هلن با تحیر گفت، " و در اینجا نقش بازی میکرد که در مورد سلامتی

پدرت نگران است!

وقتی دخترها به قرارگاه پلیس رسیدند مجبور شدند برای ملاقات با کاپیتان روسلند چند دقیقه‌ای انتظار بکشند. نانسی از این تاخیر بسیار ناراحت بود. اکنون لحظات برایش خیلی ارزشمند جلوه میکردند. لیکن بالاخره آنها را باطاق افسر پلیس راهنمایی کردند و در آنجا بگرمی مورد استقبال قرار گرفتند.

افسر پلیس با لبخند گفت: "یک سرنخ دیگر، میس درو؟"

نانسی بسرعت داستان خود را بازگو کرد.

افسر پلیس گفت: "من فکر میکنم شما روی مسیر درستی حرکت میکنید. من خیلی خوشحال میشوم با کاپیتان مکجینیس تماس گرفته و پیام شمارا باو برسانم. و با افراد خود نیز دستور میدهم که در جستجوی ناتان کامبرباشند." نانسی با سیماشی باز و همراه با رضایت گفت: "متشکرم. هر لحظه که بگذرد من بیشتر و بیشتر از وضعیت پدرم نگران میشوم."

افسر با مهربانی گفت: "باید بزودی خبری بشود. هر خبری که رسید

من بلافاصله با شما درمیان میگذارم."

نانسی از او تشکر کرد و دختران براه خود رفتند. نانسی برای اینکه

احساسات درونی خود را نشان ندهد حداکثر تلاش خود را بکار برد. تقریباً بطور اتوماتیک اتومبیل را بطرف سوپرمارکت راند، و لوازم و خوراکیهای مورد نیاز خود را خریداری کرد. با خود گفت: "دیگر به خوراکیهای کنسرو شده نیازی نداریم زیرا شبح آنها را بر میدارد و مصرف میکند." و به خاطر آورد: "پدر عاشق استیکهای ضخیم و آبدار است."

خرید بالاخره به پایان رسید و اجناس روی صندلی عقب اتومبیل انبار

شدند. در راه خانه هلن از نانسی پرسید چه طرحی برای تعقیب کارمعمای

توین المر در سر دارد.

نانسی پاسخ داد: "حقیقت را بخواهی، من دائماً بفکر یافتن راه

حلی بوده‌ام ، ولی هنوز به نتیجه قطعی دست نیافته‌ام . اگرچه اطمینان دارم
 بالاخره بجای می‌رسم . "

وقتی تا آن منطقه مسافت زیادی نداشتند مشاهده کردند یک اتومبیل
 از جاده توین المز سرعت خارج و بطرف راست پیچید . راننده آن سرش را
 از پنجره بیرون آورد و نگاهی به عقب انداخت . نیشخند وسیعی روی چهره‌اش
 خودنمایی میکرد .

نانسی فریاد کشید ، " اوه ، این ناتان گامبر است ! "

هلن پرسید ، " و آن نیشخند زشت را روی صورت او دیدی ؟ اوه ، نانسی ،
 این خنده بدان معنی است که او بالاخره میس فلورا را ترغیب کرده تا خانها را
 باو بفروشد ! "

نانسی با خنده گفت ، " بله ، من تازه از پلیس درخواست کرده‌ام او
 را تحت نظر بگیرد و اولین کسی که او را می‌بیند خودم هستم ! "

پس از این صحبت نانسی بر سرعت اتومبیل افزود و آنرا بجلو پهراند .
 وقتی از جلوی ساختمان رد شد هلن پرسید ، " کجا می‌روی ؟ "

" آنقدر ناتان گامبر را تعقیب میکنم تا او را دستگیر کنم ! "

فروخته شد

هلن کورنینگ گفت ، " اوه ، نانسی ، امیدوارم بیک افسر پلیس برخورد کنیم ! اگر گامبریک آدم دزد باشد ، ممکن است در صورتیکه باو پرسیم به ما صدمه بزند ! "

نانسی معترفانه گفت ، " ما باید محتاط باشیم ، لیکن میترسم با پلیسی برخورد نکنیم . در تمام مدتی که روی این جاده بوده ایم من پلیسی ندیده ام . " هر دو دختر به اتومبیلی که در جلوی آنها حرکت میکرد مصمانه چشم دوخته بودند . آنقدر فاصله آنها نزدیک بود که نانسی میتوانست شماره اتومبیل او را بخواند . او نمیدانست آیا اتومبیل بنام خود گامبریت شده باشد یا نه . اگر اتومبیل بنام یکی از دوستان گامبر بود ، پلیس میتوانست مظلوم دیگری داشته باشد .

هلن پرسید ، " فکر میکنی گامبر به کجا میرود ؟ به ملاقات کسی ؟ " " شاید . و ممکن است بطرف کناره های رودخانه برود . " هلن گفت ، " هنوز نه . " زیرا در همین لحظه گامبر بیک تقاطع رسید

و بطرف راست پیچید. هلن افزود، "این جاده از رودخانه دور میشود." نانسی در حالیکه به تقاطع نزدیک میشد با همجان گفت، "ولی این جاده از کنار ریورمانور میگذرد."

با پیچیدن به سمت راست دخترها گامبر را در جلوی خود دیدند، او با سرعتی سرسام‌آور میراند. از جلوی ساختمانی متروکه گذشت. پس از طی یک مسافت کوتاه شروع به روشن و خاموش کردن چراغهای اتومبیل کرد. هلن کنجکاوانه پرسید، "اینکارر ابرای چه میکند؟ آیا دارد چراغهایش را امتحان میکند؟"

نانسی اینطور فکر نمی‌کرد. او گفت، "من معتقدم او دارد به کسی علامت میدهد. هلن، باطراف نگاه کن بهین کسی را مشاهده میکنی." او آنقدر بسرعت میراند که جرات نمی‌کرد چشمش را از روی جاده بردارد.

هلن به راست و چپ خیره میشد و بعد از شیشه عقب به بیرون نگاه میکرد. او گزارش داد، "حتی یکروح هم نمی‌بینم."

نانسی شروع کرد احساس ناآرامی کند. امکان داشت گامبر به کسی علامت داده باشد تا آنها را تعقیب کند. به هلن گفت، "هلن، از شیشه عقب مراقب باش بهین آیا اتومبیلی به دنبال ما می‌آید یا نه."

هلن با اندکی ترس گفت، "شاید بهتر باشد دست از تعقیب برداریم و دیدن گامبر را به پلیس گزارش بدهیم."

لیکن نانسی نمیتوانست این کار را بکند. لذا گفت، "فکر میکنم بتوانیم تا اندازه‌ای درک کنیم بکدام طرف میرود."

او به تعقیب ادامه داد و چندین مایل آنطرفتر به شهرهان کوک رسید. هلن با کنجکاوی گفت، "اینجا همانجایی نیست که آن مرد گوش له شده زندگی میکند؟"

"چرا."

"پس من حدس میزنم گامبر بدیدن او میرود."

نانسی بدوستش یادآوری کرد که طبق گزارش پلیس او از شهر خارج شده ظاهراً "بدان سبب که بخاطر یکی دو اتهام دزدی تحت تعقیب است . با وجودیکه هان کوک یک شهر کوچک بشمار میآید ، ترافیک سنگینی در خیابان مرکزی آن حکمفرمائی میکرد . در مرکز شهر و در یک چهارراه یک چراغ راهنمائی قرار داشت ، گامبر بسرعت از چراغ سبز رد شد و لحظه‌ائیکه نانسی به چهارراه رسید چراغ قرمز شد . او با ناراحتی گفت ، " اوه ، خدای من ! حالا با احتمال زیاد او را گم میکنیم ! "

در عرض چند ثانیه چراغ سبز شد و نانسی به تعقیب ادامه داد . ولی احساس کرد که در این نقطه کار او بهبود یافته است ، گامبر میتواند در هر یک از خیابانهای فرعی پیچیده باشد ، و اگر هم بطور مستقیم رفته باشد آنقدر دور شده که دنبال کردن او ممکن نیست . با وجود این نانسی یک مایل دیگر هم براه ادامه داد . سپس وقتی مشاهده کرد هیچ اثری از صید او پیدانگشت تصمیم گرفت دست از تعقیب بردارد .

او گفت ، " فکر میکنم بدون فایده باشد ، هلن ، به هان کوک برمیگردیم و همه چیز را به پلیس آنجا گزارش میدهیم . از آنها درخواست میکنیم با کاپیتان روسلند و کاپیتان مک جینیس تماس بگیرند . " هلن گفت ، " امیدوارم گامبر را دستگیر کنند ! او مرد وحشتناکی است . او باید به خاطر اعمال بدش در زندان باشد ! "

نانسی تبسم کنان اتومبیل را برگرداند و بطرف هان کوک حرکت کرد . یک زن رهگذر آدرس قرارگاه پلیس را باو داد و چند دقیقه بعد نانسی جلوی آن پارک کرد . دخترها داخل ساختمان شدند . نانسی با فسر مشغول خودشان را معرفی کرد و سپس کلیه جزئیات تعقیب خود را برایش تشریح کرد . الفسر پلیس با دقت باو گوش کرد و سپس گفت ، " ابتداءه کاپیتان پلیس منطقه کرانه رودخانه تلفن میکنم . "

نانسی درخواست کرد، " و خواهش میکنم با افراد خودتان و پلیس ایالتی اطلاع بدهید. "

افسر پلیس سرش را تکان داد و گفت، " نگران نباشید، میس درو، همه کارها را مرتب میکنم. " و گوشی تلفن را برداشت،

هلن به نانسی اصرار کرد زود از آنجا بروند. او میگفت، " وقتی تو داشتی با پلیس صحبت میکردی من به دیدار گامبر از توین المز فکر میکردم. احساس میکنم ممکن است چیزی در آنجا اتفاق افتاده باشد. یادت میآید چه خنده رضایت آمیزی روی صورت او بود. "

نانسی با سر موافقت کرد و گفت، " حق با تست، بهتر است عجله کنیم. "

تا توین المز تقریباً " راه درازی در پیش داشتند و هرچه با آنجا نزدیکتر میشدند نگرانی آنها نیز افزایش مییافت، هلن با نگرانی گفت؛ " میس فلورا مریض بود و ملاقات گامبر ممکن است حال او را بدتر کرده باشد. " با رسیدن به خانه، در جلوشی بوسیله عمه روزماری که کسل بنظر میرسید بروی آنها باز شد.

او گفت، " خیلی خوشحالم که شما برگشتید. حال مادرم خیلی بدتر شده. او به سختی شوکه شده. من منتظر دکتر موریسون هستم. "

صدای خانم هایز میلرزید و نتوانست به صحبت ادامه بدهد. نانسی با لحنی دلسوزانه گفت، " ما میدانیم ناتان گامبر اینجا بود. اتومبیلش را تعقیب نمودیم ولی آنرا گم کردیم. آیا او میس فلورا را ناراحت کرد؟ "

" بله. من در حدود بیست دقیقه از خانه بیرون بودم و با باغبان صحبت میکردم و بطور اتفاقی ورود گامبر را بخانه مشاهده نکردم. زن نظافتچی، لیلی (L1111e)، او را بداخل راه داده بود. البته او هم نمیدانست گامبر چه موجودیست. وقتی بالاخره آن زن برای اطلاع دادن بمن بیرون میآید من در انتهای باغ بودم. "

" در این خلال گامبر به طبقه دوم میرود . او شروع به صحبت درباره خریدن خانه میکند . وقتی مادر امتناع میکند ، گامبر او را تهدید نموده و میگوید اگر سند فروش امضا نشود اتفاقات وحشتناکی برای او ومن و دودختر پیش خواهند آمد .

"مادر بیچاره بیشتر از این نمیتواند تحمل کند . در این لحظه لیلی که نتوانسته بود مرا پیدا کند برگشته و به طبقه دوم میرود . او شاهد امضای مادر در زیر ورقه فروش شده و بعنوان گواه زیر آنرا امضا می نماید . و بدین طریق گامبر برنده میشود !"

عمه روزماری در صندلی کنار تلفن فرورفت و گریه را سرداد . نانسی و هلن برای دلداری دادن با او بازوانشان را دور او حلقه کردند ، لیکن قبل از اینکه بتوانند یک کلمه حرف بزنند صدای چرخهای یک اتومبیل را در جلوی خانه شنیدند . خانم هایز چشمانش را بسرعت خشک کرد و گفت ، " این باید دکتر موریسون باشد ."

نانسی در را باز کرد و از پزشک استقبال نمود . همگی به طبقه دوم و به اتاقی که میس فلورا مثل کسی که در حالت جذبه است و به سقف خیره شده بود وارد شدند . او داشت زمزمه میکرد :

"نهایت امضا می کردم ! نهایت توین المز را می فروختم !"

دکتر موریسون نبض بیمار را گرفت و با گوشی پزشکی به قلب او گوش داد . چند لحظه بعد گفت ، " خانم ترن هل ممکن است خواهش کنم اجازه بدهید شما را بیک بیمارستان منتقل کنم ؟"

میس فلورا لجوجانه گفت ، " هنوز نه . " سپس لبخند خفیفی زد و افزود ، " میدانم که بیمار هستم . ولی در بیمارستان بهیچوجه سریعتر از اینجا بهبودی نخواهم یافت . بزودی بایستی از توین المز اسباب کشی کنم و حالا میخواهم تا آنجا که میتوانم در اینجا بمانم . اوه ، خدای بزرگ ! چرا من زیر آن ورقه را امضا کردم ؟"

وقتی حالت شکست در چهره پزشک نقش بست ، نانسی خود را بکنار تختخواب بیمار رساند و گفت ، " میس فلورا ، ممکن است اصولاً این معامله سرنگردد . در ابتدا ، شاید بتوانیم ثابت کنیم شما در زیر فشار تهدید آن ورقه را امضا کرده‌اید . اگر این راه کار موثر واقع نشود ، میدانید مدت زیادی طول میکشد تا حق مالکیت بکنفر بر روی یک ملک باثبات برسد . شاید تا آن زمان گامبر نظرش را تغییر بدهد . "

زن کهنسال در حالیکه دست نانسی را با مهربانی فشار میداد گفت ، " امیدوارم حق با تو باشد . "

دخترها اطاق را ترک کردند تا دکتر موریسون بتواند بخوبی بیمار را معاینه کرده و داروهایی برایش تجویز کند . آنها تصمیم گرفتند از حوادث صبح هیچ چیز برای میس فلورا نگویند ولی در وقت ناهار داستان کامل را برای معمر روزماری تعریف کردند .

خانم هایز با شگفتی گفت ، " منم خوشحالم که به گامبر نرسیدید . امکان داشت بهر دو نفرتان صدمه بزند . "

نانسی گفت او احساس اطمینان میکند که پلیس یکی از شهرهایزودی او را دستگیر کرده و پس از آن خیلی از مسائل روشن خواهند شد . سپس افزود ، " بطور مثال خواهیم فهمید چرا چراغهای اتومبیلش را روشن و خاموش میکرد ، من حدس میزنم داشت بکسی اشاره میکرد ، به کسی که در ساختمان ریوریو مانور پنهان شده بود ! "

عده روزماری پاسخ داد ، " ممکن است حق با شما باشد . "

هلن ناگهان بجلو روی میز تکیه داد و گفت ، " فکر میکنی آن شبح دزد ما در آنجا پنهان شده است ؟ "

نانسی پاسخ داد ، " فکر میکنم خیلی احتمال دارد . ما یلم در آن ساختمان کهنه کمی عملیات کارآگاهی انجام بدهم ، "

هلن با وحشتی بی سابقه پرسید ، " نمی خواهی که بآن ملک تجاوز کنی ؟ "

دوستش خندید و گفت ، " نه ، هلن ، من قصد تخطی از قوانین را ندارم . میخواهم به بنگاه معاملات ملکی که کلید آنرا در اختیار دارد مراجعه کرده و از مسئول آن بخواهم آن محل را بمن نشان بدهد . میخواهی یا من بهیاشی؟ "

هلن کمی لرزید لیکن موافقت کرد و گفت ، " بهی امروز بعد از ظهر آنجا برویم . "

عمه روزماری آهی مضطربانه کشید و گفت ، " اوه ، خدای من ، من نمیدانم آیا باید اجازه اینکار را به شما بدهم یا نه؟ با اعتقاد من کار خطرناکیست . " هلن گفت ، " اگر مسئول معاملات با ما باشد خطری در بین نخواهد بود ، " و عمه روزماری با شنیدن این توضیح رضایت داد و افزود ، " آقای داد (Dodd) مسئول معاملات ملکی دفتری در خیابان اصلی شهردارد . " وقتی صرف ناهار به پایان رسید صحبت آنها نیز قطع شد . تازه از پشت میز بلند شده بودند که صدای ضربهای از طبقه دوم بگوش رسید .

عمه روزماری فریاد کشید ، " اوه ، خدای بزرگ! امیدوارم مادر زمین نخورده باشد! "

او و دخترها بسرعت از پله‌ها بالا رفتند . میس فلورا در رختخواب بود ، لیکن مثل یک برگ در باد پایشیزی میلرزید . با دست لاغر ولرزان خود به طرف سقف اشاره کرد .

" در اطاق زیر شیروانی! بکنفر آنجاست! "

از میان دریچه

نانسی در حالیکه با حالت دو از اطاق خارج میشد و هلن پاهای او میدوید گفت ، " بگذارید بهمینم چه کسی در اطاق زیر شیروانی است . "

معه روزماری از مادرش پرسید ، " مادر ، اگر چند دقیقه‌ای شما راتنها بگذارم مانعی ندارد؟ دوست دارم همراه دخترها بروم . "

" مانعی ندارد . برو . "

نانسی و هلن در راه رفتن به طبقه سوم بودند . خود را برای جلوگیری از ایجاد سروصدا زحمت ندادند ، بلکه درست از وسط پله‌هایی که مرتب فرژژ و جیغ جیغ میکردند بالا رفتند . با رسیدن به اطاق زیر شیروانی دو عدد شمع موجود در آنجا را روشن کرده و باطراف نگریستند . هیچکس را ندیدند ، و شروع به نگاه کردن در پشت صندوق‌ها و تکه‌های مبلمان نمودند . هیچکس پنهان نشده بود .

نانسی گفت ، " و هیچ چیز هم گواهی نمیدهد که آن ضربه در اثر سقوط یک جعبه یا کارتن بوده باشد . "

هلن گفت . " فقط یک پاسخ میتواند وجود داشته باشد . شب اینجا بوده . ولی چگونه وارد شده است ؟ "

هنوز کلمات هلن درست به پایان نرسیده بودند که صدای خنده مضمز کننده و سرد یک مرد بگوش رسید . این صدا از طرف پائین نمی آمد . هلن نفس عمیقی همراه با وحشت و ترس کشید و گفت ، " او - او هشت دیوار است ! " نانسی با او موافقت کرد ، ولی عمه روزماری گفت ، " این خنده میتواند از طرف پشت بام آمده باشد . "

هلن با رنگی پریده به عمه خود نگاه کرد و گفت ، " منظورتان اینست که شب از روی یک درخت در بیرون بطرف پشت بام بال میکشد و گاهی اوقات به اینجا می آید ؟ "

عمه اش پاسخ داد ، " فکر میکنم احتمال آن زیاد باشد . یک روز پدرم به مادر میگفت که یک دریاچه روی پشت بام هست . من هرگز آنرا ندیده ام و تا این لحظه که صحبت شد اصولاً در خاطر من نبود . "

دخترها با بالا گرفتن شمعها نقطه به نقطه طاق شیروانی را آزمایش کردند . لایه ها بوسیله پانل های چوبی بهم وصل شده و محکم سر جای خود قرار داشتند .

نانسی از یک انتهای اطاق زیر شیروانی صدا زد و گفت ، " من چیزی را می بینم که ممکن است یک دریاچه باشد ! " او بدیگران محلی را که تعدادی پانل کوتاه تشکیل یک مربع را داده بودند نشان داد .

هلن پرسید ، " اما چگونه باز میشود ؟ در اینجا هیچ قلاب ، تکه یا هر دستگیره دیگری که بتوان آنرا گرفت وجود ندارد . "

نانسی گفت ، " شاید آنرا برداشته باشند یا پوسیده شده و افتاده باشد . "

او از هلن خواست با او کمک کند تا بتواند یک جعبه چوبی بزرگ را به زیر نقطه مشکوک کشیده و پس از آنکه اینکار انجام شد ، از آن بالا رفت ، با

انداختن نور شمع بچهارگوشه آن مربع ، کارآگاه جوان بالاخره یک زبانه فلزی را که در شکاف بین پانل و شیروانی قرار داشت کشف کرد .
او گفت ، " فکر میکنم راهی برای باز کردن آن باشد ، ولی به ابزارنیاز دارم . "

هلن گفت ، " من ابزارهایی را که قبلا " یافته‌ام دارم . "
او از پله‌ها پائین رفت و ابزارها را با خود آورد . نانسی آنها را مورد استفاده قرار داد . لیکن هیچکدام کار نکردند .

نانسی بهائین و به عمه روزماری نگاه کرد و گفت ، " احتمال دارد یکی از آن قلابهای تکمه‌بند قدیمی را داشته باشید ؟ ممکن است تنها ابزاری باشد که بتوان با آن این دریچه را باز کرد . "

" بله ، دارم . و مادر تعدادی از آنها را دارد . میروم یکی را بیاورم . "
عمه روزماری در عرض چند دقیقه بازگشت و یک قلاب تکمه‌بند دسته نقره‌ای که اول اسم و فامیل خانم ترن بل روی آن حک شده بود با خود آورد و آنرا به نانسی داد . او گفت ، " مادر اینرا برای بستن تکمه‌های کفش خود مورد استفاده قرار میداده است . او یک عدد کوچک هم برای بستن تکمه‌های دستکش‌های خود دارد . در روزگار قدیم دستکش خانم‌ها از نوع تکمه‌دار بود . "

نانسی قلاب دراز را داخل شکاف سقف نمود و توانست آن زبانه فلزی را با آن گرفته و بطرف پائین بکشد . حالا داشت روی آن تقلا میکرد . وقتی اتفاقی نیافتاد ، هلن روی جعبه رفت و به کمک دوستش بکشیدن پرداخت .

بالاخره سروصدایی بلند شد و چیزی واقع روی سقف بطرف پائین شروع به باز شدن کرد . دخترها به کشیدن زبانه فلزی ادامه دادند و یک نردبان که روی دریچه بصورت تا شده قرار داشت در معرض دید قرار گرفت .

هلن در حالیکه با شادمانی به سقف نگاه میکرد گفت ، " دریچه آن بالاست ، نانسی تو افتخار آنرا داری که اولین نفری باشی که از آن به بیرون نگاه میکند . "

نانسی لبخندی زد و گفت ، " و منظور تو اینست که شبح را دستگیر کنیم ؟ " وقتی نردبان باز شد و با هر حرکت سروصدای خشکی از خود خارج نمود ، نانسی احساس کرد که شبح هرگز از آن استفاده نمی کرده است ، نردبان به تنهائی سروصدای زیادی ایجاد میکرد ! او شک داشت که شبح روی پشت بام باشد ، ولی نگاه کردن به آنجا هیچ ضرری دربر نداشت ، شاید هم سرنخی بدست می آورد !

نانسی گفت ، " بسیار خوب ، میرویم . " او اینرا گفت و شروع کرد از پله های نردبان بالا برود .

وقتی به بالای نردبان رسید ، درپچه را به بالا فشار داد و آنرا باز کرد . سرش را از آن بیرون کرد و باطراف نگریست . هیچکس که بشود او را دید روی پشت بام نبود ، لیکن در مرکز بام یک محل دیدبانی چوبی دایره ای شکل قرار داشت ، نانسی اندیشید شاید شبح در آن پنهان شده است !

او از همان بالا به عمه روزماری و هلن گفت به سقف اطاق زیر شیروانی برای یافتن دهانه ای که به آن برج راه داشته باشد نگاه کنند . پس از نیم دقیقه آندو بازگشته و گزارش دادند هیچ نشانه ای از وجود یک درپچه یا دهانه چشم نمی خورد .

عمه روزماری افزود ، " احتمالاً " در روزگار قدیم درپچه ای یا دهانه ای بوده ، ولی آنرا بسته اند . "

فکری مثل برق از مخیله کارآگاه جوان گذشت ، رو بهائین کرده و بان دو نفر گفت ، " من از روی پشت بام بطرف آن برج دیدبانی میخزم تا ببینم کسی در آن هست یا نه . "

قبل از آنکه هیچیک از آندو نفر بتواند اعتراضی بکنند از روی پشت بام لغزنده و خطرناک شروع به خزیدن و پیشروی نمود ، هلن بسرعت از نردبان بالا رفت و حالا داشت با کمال ترس و وحشت بدوست خود نگاه میکرد .

او با لحنی اخطارآمیز گفت ، " نانسی مواظب باش . "

نانسی داشت همینکار را میکرد . او باید برای جلوگیری از سقوط و رفتن بدامان مرگ تعادل خود را به خوبی حفظ مینمود . در نیمه راه ، آن دختر شجاع احساس کرد دست به کار احمقانه‌ای زده است ، لیکن مصمم بود تا به هدف خود دست یابد .

نانسی با خود گفت ، " فقط پنج فوت دیگر . "

وقتی به برج رسید آهی از روی آسودگی خیال از سینه اش خارج شد و خود را بالا کشید . برج دایره‌ای شکل بود و در هر طرف دهانه‌ای داشت . بداخل نگاه کرد . شبحی وجود نداشت !

نانسی تصمیم گرفت بداخل خانه رفته و کف آنرا آزمایش کند . یک پایش را پایین برد ، لیکن کف برج که در اثر مرور زمان پوسیده شده بود از زیر پایش در رفت .

او متفکرانه با خود گفت ، " چه خوب شد که همه وزن خود را به آن تحمیل نکردم . "

هلن صدا زد و گفت ، " چیزی دیدی ؟ "

" هیچ چیز . این کف مدت زیاد هست مورد استفاده نبوده . "

هلن گفت ، " پس شبح از اینراه نیامده است . "

نانسی سرش را به علامت تأشید تکان داد و گفت ، " تنها جاهایی که برای

تحقیق باقیمانده اند دودکش‌ها هستند . من آنها را واریسی میکنم . "

چهار دودکش وجود داشت و نانسی به ترتیب همه آنها را واریسی کرد . بداخل آنها نگریست ولی هیچ نشانه‌ای از اینکه شبح از درون آن عبور کرده باشد به چشم نخورد .

در حالیکه به آخرین دودکش تکیه میداد و تعادل خود را حفظ میکرد به مناظر اطراف چشم دوخت . با خود اندیشید به چه منظره زیبا و شگفت‌انگیزیست ! نه چندان دورتر یک رودخانه که تنبلا نه ره میسپرد خود را در اختیار نور خورشید قرار میداد . مزارع اطراف سبز بودند و باد داشتن

لکه‌های سفید رنگ گل‌های مروارید میدرخشیدند .

نانسی به زمینهای توپین المز چشم دوخت و سعی کرد چشم انداز واقعی آنرا در خیال خود زنده کند . اما با خود گفت ، " آن جاده آجر فرش مربوط به ملک همسایه روزگاری یک نرده چوبی بسیار زیبا داشته . "

حالا چشمانش بطرف ساختمان ریورویومانور برگشت و به آن معطوف شد . زمینهای آن خانه از علف هرزه پوشیده شده و تعدادی از سایه بانها در جای خود نبودند . توجه نانسی ناگهان بطرف یکی از پنجره‌ها جلب شد . آیا واقعا " نوری در آن حرکت کرده بود ؟

نور یک لحظه بعد ناپدید شده و نانسی نمیتوانست مطمئن باشد . شاید درخشش نور آفتاب بر روی علفها سبب بوجود آمدن یک خطای بصر شده بود .

کارآگاه جوان اندیشید ، " با وجود این ، باید کسی در آن خانه باشد . هرچه زودتر بتوانم خودم را با آنجا برسانم و ببینم چه چیزی میتوانم پیدا کنم بهتر است ! اگر شبی در آنجا مخفی شده باشد ، شاید از یکی از راهروهای زیرزمینی ساختمانهای اطراف استفاده کند . "

محتاطانه بطرف دریچه خزید و دو دختر با یکدیگر آنرا بستند . عمه روزماری برای مراقبت از مادرش به طبقه دوم رفته بود .

نانسی بدوستش آنچه را که با دیدن ساختمان مجاور به مغزش خطور کرده و آنچه را که دیده بود گفت و سپس افزود ، " من همین حالا لباسهایم را عوض میکنم . بعد با هم به سراغ آقای داد ، واسطه فروش ساختمان ریورویو مانور میرویم . "

نیمساعت بعد دو دختر بدفتر آقای داد رسیدند . خود آقای داد آنجا بود و نانسی از او در مورد دیدن آن ساختمان سوال کرد .

آقای داد گفت ، " متاسفم ، خانم . ولی آن خانه بفروش رسیده است . " نانسی در جای خود خشک شد . میدید همه نقشه‌هایش نقش بر آب

میشوند . سپس فکری بنظرش رسید . شاید مالک جدید اعتراضی نداشته باشد که او نگاهی به ساختمان بیاندازد .

پس گفت ، " آقای داد ، مانعی ندارد بمن بگوئید چه کسی ریورویو مانور را خریداری کرده است ؟ "

- واسطه پاسخ داد ، " اهدا " . مردی بنام ناتان گامبر . "

يك اعتراف

چهره نانسی درو در پوشش چنان نومیدی فوق العاده‌ای قرار گرفت که آقای داد ، واسطه معاملات ملکی ، با مهربانی گفت ، " اینقدر سخت نگیرید ، میس . من فکر نمی‌کنم آن ساختمان اینقدر برایتان جالب باشد ، در واقع در شرایط خوبی هم نیست ، بعلاوه برای تعمیر کردن آن شما نیاز به پول زیادی دارید . "

نانسی بدون اینکه اهمیتی به این اظهارات بدهد پرسید ، " امکان ندارد شما ترتیبی بدهید که من از داخل این ساختمان بازدید کنم ؟ " آقای داد سرش را تکان داد و گفت ، " می‌ترسم آقای گامبر اینرادوست نداشته باشد . "

نانسی برای تسلیم شدن اگراه داشت . چون امکان داشت پدرش در آن خانه زندانی باشد ! او اندیشید ، " البته میتوانم این‌ظن خود را به پلیس گزارش بدهم . "

تصمیم گرفت تا صبح صبر کند . و بعد اگر خبری از پدرش دریافت نکرد

جریان را به کاپیتان روسلند گزارش کند .

تلفن آقای داد زنگ زد و نانسی و هلن از دفتر او خارج شدند . آقای داد با دستپاچگی به آنها اشاره کرد که برگردند .

او گفت ، " تلفن از طرف کاپیتان روسلند است ؛ میس درو ، او به توین المز زنگ زده و فهمیده است که شما اینجا هستید . او میخواهد بفوریت شما را ببیند . "

نانسی گفت ؛ " متشکرم . " و دخترها آنجا را ترک کردند .

آنها در این فکر که افسر پلیس چکاری با نانسی دارد بطرف قرارگاه پلیس رفتند .

نانسی با لحنی تب‌آلوده و شگفت‌زده گفت ، " اوه ، نکند خبرهایی در

مورد پدرم باشد ، ولی چرا او با خود من صحبت نکرد ؟ "

هلن گفت ، " ببین ، نانسی ، من از نوع آدم‌های بدنفوس نیستم . ولی ممکن است اصولاً راجع به‌درت نباشد . شاید آنان ناتان گامبر را دستگیر کرده‌اند .

نانسی اتومبیل را در جلوی قرارگاه پلیس پارک کرد و دو دختر با عجله بطرف دفتر کاپیتان رفتند . کاپیتان روسلند منتظرشان بود و آنها بلافاصله بدفتر او راهنمایی شدند . نانسی ، هلن کورنینگ را معرفی کرد .

افسر پلیس درحالی‌که به‌چشمان مشتاق نانسی نگاه میکرد گفت ، " بیشتر از این شمارا درحالت بلا تکلیفی نگه نمیدارم . ما ساموئل گرین من را بازداشت کرده‌ایم ! "

هلن پرسید ، " همان مرد گوش له شده ؟ "

کاپیتان روسلند پاسخ داد ، " درست است . از سرنخی که در مورد اتومبیل‌های دست‌دوم به‌ما دادید متشکریم ، میس درو ، مردان ما برای ردگیری او دچار هیچ زحمتی نشدند . "

افسر پلیس ادامه داد و گفت با وجود این زندانی رابطه خود را با آقای

درو تکذیب کرده و هنوز هیچ اعترافی نکرده است. و سپس افزود، "بعلاوه، هاری، راننده تاکسی - او را هم باهینجا آوردیم - اصرار دارد که بطور دقیق نمیتواند تأیید کند که گرین من یکی از مسافران تاکسی او بوده است. ما بر این اعتقاد هستیم که هاری بهم دارد دوستان گرین من به اعضای خانواده او صدمه بزنند."

نانسی گفت، "هاری بمن گفت که او مسافرش بوده و تهدید نموده که بایستی همه چیز را در مورد آن حادثه فراموش کند."

کاپیتان روسلند با آسودگی خیال گفت، "این امر تشریح ما را با اثبات میرساند. سپس درو ما فکر میکنیم شما میتوانید به پلیس کمک کنید." "خیلی خوشحال میشوم، چگونه؟"

کاپیتان روسلند لبخندی زد و گفت، "ممکن است خودتان ندانید، ولی شما یک خانم بسیار موثر و مثبت هستید. من تصور میکنم شما میتوانید از هاری و گرین من اطلاعاتی کسب کنید، در حالیکه ما نتوانسته ایم."

نانسی پس از یکی دو لحظه فکر کردن محبوبانه پاسخ داد، "من خیلی خوشحالم که چنین کاری را انجام بدهم. ولی با یک شرط." او به افسر پلیس لبخندی زد و افزود، "بایستی با این مردان به تنهایی صحبت کنم." کاپیتان روسلند لبخندی زد و گفت، "شرط شما مورد قبول است." و بعد افزود که او و هلن بیرون میروند و هاری را بداخل هدایت میکنند.

هلن در حالیکه به همراه کاپیتان بیرون میرفت گفت، "موفق باشی." چند دقیقه بعد هاری به تنهایی وارد اطاق شد. او در حالیکه چشمانش را بزمین دوخته و بندرت آنها را بالا میآورد گفت، "اوه، سلام، سپس درو." نانسی بیک صندلی در کنار دست خود اشاره کرد و گفت، "نمیخواهی بنشینی، هاری." و سپس افزود، "کاپیتان خیلی لطف کرد که اجازه داد من با تو صحبت کنم."

هاری نشست ولی هیچ نگفت، او کلاه راننده گیش را با حالتی عصبی

در دستانش مجاله کرده و می‌فشرده و در همین حال بزمین خیره‌شده بود .
نانسی گفت ، " هاری ، من فکر میکنم اگر کسی ترا بدزد ، فرزندان
خیلی وحشت خواهند کرد . "

راننده تاکسی موکدانه گفت ، " اوه آنها خود را تکمته میکنند . "
نانسی گفت ، " پس میدانی حالا من چه احساسی دارم . دو روز تمام
است که یک کلمه راجع به پدرم نشنیده‌ام . اگر فرزندان تو کسی را می‌شناختند
که آن شخصی را که پدرشان را دزدیده دیده است و بعد او هم در این مورد
صحبت نمی‌کرد ، آیا چه احساسی نسبت به او داشتند ؟ "

هاری بالاخره سوش را بلند کرد و مستقیم به نانس نگاه کرد و گفت ،
" درد شما را می‌فهمم ، میس درو ، وقتی اتفاقی برای بچه‌ها می‌افتد تمام دنیا
رنگ دیگری می‌گیرد . شما برنده شدید ! من میتوانم این گرین من رذل را
شناسائی کنم و میکنم . به کاپیتان بگوئید بیاید . "

نانسی یک لحظه هم صبر نکرد ، در را باز کرد و کاپیتان را صدا زد .
او به کاپیتان روسلند گفت ، " هاری میخواهد چیزهایی به شما بگوید . "
هاری گفت ، " بله . دیگر نمی‌خواهم به سکوت ادامه دهم ، من اعتراف
میکم که گرین من مرا تهدید کرده است ، ولی او همان کسی است که سوار
تاکسی من شد و بعد دستور داد دهانم را دربارہ آن مردیکه بمبوش شده
است ببندم . "

کاپیتان روسلند حیرت زده بنظر میرسید . مشخص بود به سستی میتواند
بپذیرد که نانس در عرض چند دقیقه آن مرد را ترغیب به صحبت کردن کرده
باشد !

نانسی پرسید ، " و حالا میتوانم با زندانی شما صحبت کنم ؟ "
کاپیتان گفت ، " میگویم شما را به سلول او ببرند . " و زنگ روی میز را
برای احضار یک نگهبان فشار داد .
نانسی بهیک راهرو که ردیف سلولها در آن قرار داشتند راهنمایی شد

تا به سلولی که آن مرد گوش له شده در آن روی یک نیمکت نشسته بود رسید .
نگهبان گفت ، " گرین من . بیا جلو . ایشان میس نانسی درو دختر آن
مردی هستند که او را ربوده اند . میخواهند با تو صحبت کنند . "
زندانی با تانی جلو آمد و در همین حال زیر لبی گفت ، " قرار نیست
به کسی جواب بدهم . "

نانسی صبر کرد تا نگهبان از آنجا دور شد ، سپس به زندانی لبخند زد
و گفت ، " ما همگی دچار اشتباه می شویم . گاهی بوسیله کسانی که میخواهند
سو استفاده کنند گمراه می شویم . شاید شما از آن می ترسید که بعلت دزدیدن
پدر من به مرگ محکوم شوید . لیکن در صورتیکه شما از عمق مطلب بی اطلاع
بوده و این اولین بار باشد که دست به چنین کارهایی میزنید اتهام شما خیلی
سبکتر شده و تا حد یک توطئه تقلیل مییابد . "

در کمال حیرت نانسی ، گرین من ناگهان به صحبت پرداخت و گفت ،
" نظر شما درباره من کاملا " درست است ، میس . من تقریبا " در رابطه با
دزدیدن پدر شما هیچکاری نکرده ام . شخصی که من با او بودم — او یک مجرم
سابقه دار است . چندین بار بزدان افتاده . ولی من زندان نرفته ام .
شرافتمندان بگویم ، میس ، این اولین جرم منست . "

" من همه داستانرا برای شما میگویم . من این شخص را برای اولین بار
شب دوشنبه ملاقات کردم . او بمن قولهای زیادی داد . ولی تنها کاری که
من کردم این بود که نگذاشتم پدر شما فرار کند . و او به درتان دارو خوراند . "
نانسی صحبت او را قطع کرد و گفت ، " حالا پدرم کجاست ؟ "

گرین من مصرانه گفت ، " نمیدانم ، شرافتا " نمیدانم ، قسمتی از طرح
بعهدده مردی بود که تاکسی را تعقیب میکرد . پس از چند دقیقه دارو بی جلوی
بینی آقای درو گرفته شد . هیچ هوئی نداشت . بهمین علت است که راننده
تاکسی متوجه نشد . و چون فقط جلوی بینی آقای درو گرفته شد اثری روی بقیه
ما نداشت . "

"و آن شخصی که تاکسی را تعقیب میکرد و پدر مرا با خود برد، او کیست؟"

زندانی پاسخ داد، "نمیدانم." و نانسی احساس کرد راست میگوید. نانسی پرسید، "آیا برای اینکارها پولی هم گرفتید؟" "خیلی کم. نه آنقدر که ارزش کار را داشته باشد، بخصوص اگر مجبور میشدم به زندان هم بیافتم. کسی که پول را پرداخت همان شخص بود که پدر شما را با اتومبیل از آنجا دور کرد."

نانسی با لحنی استغاثه‌آمیز گفت، "میتوانید مشخصات او را بیان کنید؟"

"مسلم." امیدوارم پلیس او را بزودی دستگیر کند. او در سنین اولیه پنجاه سالگیست - کوتاه قد و سنگین وزن، رنگ‌پریده و چشمانش همیشه آبدار هستند."

نانسی از زندانی خواست اگر ممکن است همین اعتراف را برای پلیس هم تکرار کند و آن مرد با تکان دادن سر موافقت خود را اعلام نمود و گفت، "ومن بعد وحشتناکی از اینکه مسبب همه این ناراحتی‌ها برای شما شدم متاسفم، میس. امیدوارم هر چه زودتر پدرتان را پیدا کنید و گاش میتوانستم بیش از این به شما کمک کنم. فکر میکنم خیلی ترسو هستم. خیلی میترسم نام آن شخص را که مرا باین کار واداشت بگویم. او واقعا "موجود کثیفی است و نمیدانم اگر نام او را فاش کنم چه اتفاقی برایم خواهد افتاد."

کارآگاه جوان احساس کرد احتمالا "آنچه را که میتوانسته از آن مرد کسب کرده است. او به دفتر کاپیتان روسلند که برای بار دوم از موفقیتی که نصیبش شده بود حیرت میکرد رفت، رئیس پلیس یک تندنویس احضار کرد، سپس از نانسی و هلن خدا حافظی نموده و بطرف سلول گرین من رهسپار شد. در راه بازگشت به توین المز، هلن بدوستش تهریک گفت و افزود، "حالا که یکی از آدم‌ربایان دستگیر شده، من اطمینان دارم که پدرت بزودی پیدا

خواهد شد. فکر میکنی آن کسی که پدرت را از گرین من و دوستش تحویل گرفت چه کسی باشد؟"

نانسی که گیج بنظر میرسید پاسخ داد، "از مشخصاتی که گفته شد میدانیم آن شخص گامبر نبوده. ولی، هلن، یک فرض من دارد لحظه به لحظه به واقعیت نزدیکتر میشود و با گذاشتن دو درکنار یک دوی دیگر و جمع کردن آنها اینطور مستفاد میشود که آن شخص که تا کسی را تعقیب میکرده و پدرم را تحویل گرفته ویلی وارتون است."

"وهم چنین اعتقاد دارم که وارتون همان کسی است که نقش شبح را بازی میکند و گاهی با گذاشتن ماسک و زمانی بشکل مرد ریشوی کثیف درخانه ظاهر میشود."

گاهی اوقات نیز به خانه آمده و به مکالمات ما گوش میدهد. او شنیده بود که من قرار است به توین المز آمده و در حل معما به شما کمک کنم و اینرا به گامبر گفتم. و گامبر بهمین دلیل به خانه ما آمد و بمن پیشنهاد کرد به سبب خطر یک پدرم را تهدید میکند من باید باو بچسبم."

هلن گفت، "درست است، و وقتی دید نقشه اش برای دورنگه داشتن تو از توین المز نگرفت، ویلی وارتون و گرین من و آن یک نفر دیگر را واداشت تا پدرت را برهائند. او فکر میکرد این عمل سبب میشود تا تو از توین المز دور بشوی. او میخواست میس فلورا آنقدر بترساند تا بفروختن خانه به او راضی شود، و فکر میکرد اگر تو در این اطراف باشی او را وادار میکنی که این کار را نکند."

نانسی با بارقه ای از نومیدی گفت، "ولی در اینمورد من موفق نشدم، بعلاوه، آنها میدانستند پدر میتواند جلوی آن تعداد از مالکان احمق را برای فشار آوردن به راه آهن و دریافت پول بیشتر بگیرد. باین دلیل است که من اطمینان دارم تا وقتی که گامبر و وارتون به هدف خود نرسند پدر را رها نخواهند کرد."

هلن یک دستش را روی شانه نانسی گذاشت و گفت ، " من بحد و حشتناکی از این واقعیت متاسفم . حالا چه باید بکنیم ؟ "

دوستش پاسخ داد ، " گاهی اوقات این احساس بمن دست میدهد که من و تو بایستی تا دیر نشده سعی کنیم ویلی و ارتون را پیدا کنیم . واگر این کار را بکنیم و من بفهمم که او واقعا " قرار داد فروش را امضا کرده ، آنوقت میخواهم که اشخاص مشخصی حضور داشته باشند . "

هلن که کمی گیج شده بود پرسید ، " چه کسی ؟ "

" آقای بارادل ، وکیل دعاوی و آقای واتسن ، محضر دار . "

کارآگاه جوان فکر خود را بعمل درآورد . چون میدانست که دوشنبه آخرین روزیست که بوسیله راه آهن بصورت ضرب الاجل تعیین شده ، تصمیم گرفت حداکثر تلاش خود را قبل از فرا رسیدن آن زمان بعمل بیاورد و این معمای پیچیده را حل کند . نانسی بطرف تلفن رفت و شماره دفتر آقای بارادل را گرفت . او جرات نکرد نام ویلی و ارتون یا ناتان گامبر را بزبان بیاورد ، چون احتمال میداد کسی بحرفهایش گوش کند . او صرفا " از وکیل دعاوی جوان خواست اگر برایش امکان دارد به کلیف وود آمده و آنچه را که خود برای برنده شدن در این ماجرا لازم میداند با خود بیاورد .

وکیل جواب داد ، " فکر میکنم منظور شما را فهمیده باشم . مثل اینستکه شما نمی توانید آزادانه صحبت کنید ، درست است ؟ "

" بله . "

" پس من سئوالات را مطرح میکنم . شما میخواهید من فردا به آدرسی که دادید بیایم ؟ "

" بله ، در حدود ظهر . "

" و شما مایل هستید با خود قرارداد فروش را با امضای ویلی و ارتون به همراه بیاورم ؟ "

" بله . این خیلی خوبست . " نانسی از او تشکر کرد و گوشی را گذاشت .

پس از اینکار بطرف هلن رفت و گفت ، " هنوز مقدار زیادی از روز باقیمانده . با وجود آنکه نمیتوانیم بهدرون ساختمان ریورویو مانور برویم ، میتوانیم در ساختمانهای اطراف آن به دنبال ورودی بیک راهرو زیرزمینی که بآن خانه میرود بگردیم . "

دوستش موافقت کرد و گفت ، " بسیار خوب ، ولی این بار تو جستجو کن . من به مراقبت میپردازم . "

نانسی برای شروع ساختمان دود دادن غذا را که نزدیکترین قطعه ساختمانی به توین المز بود انتخاب کرد . هیچ سرنخی در آن بدست نیامد و او بطرف محل توقفگاه گاریها و کالسکهها رفت . ولی نه در آنجا و نه در ساختمانهای دیگر نشانی از ورودی بیک راهرو زیرزمینی یافت نشد . بالاخره تسلیم شد و به دوستش پیوست .

او گفت ، " اگر دهانه‌ای وجود داشته باشد ، باید از داخل ریورویومانور شروع شود . اوه ، هلن ، این خیلی بد است که نمیتوانیم بداخل آن ساختمان نفوذ کنیم ! "

هلن گفت ، " در حال حاضر در تحت هیچ شرایطی من بهدرون آن خانه نخواهم رفت ، از وقت شام گذشته و من تا سوهد مرگ گرسنه هستم . بعلاوه هوا بزودی تاریک خواهد شد . "

دخترها به توین المز برگشتند و شام خوردند . مدت زمان کوتاهی پس از آن بکنفر بدر جلوشی ساختمان ضربه‌ای زد . هر دو دختر بطرف در رفتند . از اینکه مشاهده کردند کسی که در را میزند آقای داد است بشدت حیرت نمودند . او یک کلید برنجی بزرگ را بطرف نانسی دراز کرد .

نانسی که کاملاً گیج شده بود پرسید ، " این برای چیست ؟ " آقای داد خندید و گفت ، " این کلید در جلوشی ساختمان ریورویومانور است . شما میتوانید فردا صبح تا آنجا که دوست دارید بآن ساختمان نگاه کنید . "

پلکان مخفی

آقای داد با دیدن سایه شادی و خوشحالی بر روی چهره نانسی گفت ،
 " فکر میکنید آن خانه هم مثل این یکی در اشغال اشباح باشد . من شنیده‌ام
 شما دوست دارید معماها را حل کنید . "

کارآگاه جوان که مایل نبود منظور اصلیش نزد آن واسطه‌املاک فاش
 شود گفت ، " بله همینطور است . شما فکر میکنید من ممکن است شبهی در
 آنجا پیدا کنم ؟ "

مرد با خنده‌ای تودهنی گفت ، " خوب ، من هرگز شبهی ندیده‌ام ،
 ولی چه کسی میتواند بگوید . " او سپس گفت که میتواند کلید را تاروشنبه
 غروب نزد نانسی بگذارد و پس از آن برای گرفتن آن خواهد آمد . و بعد
 افزود ، " اگر آقای گامبر در این خلال بیاید میتوانیم کلید در آشهزخانه را
 باو بدهم . "

نانسی از آقای داد تشکر کرد و همراه با لبخندی گفت در صورتیکه
 شبهی در ریورویومانور برخوردار کرد باو اطلاع خواهد داد .

او به سختی میتوانست فرا رسیدن فردا صبح را تحمل کند. راجع به دیدار دخترها از ساختمان مجاور چیزی به میس فلورا گفته نشد. پس از صرف صبحانه بلافاصله بطرف ریپورویومانور حرکت کردند. عمه روزماری با آنها تا در عقب ساختمان رفت و برایشان آرزوی خوشبختی و موفقیت کرد. او التماس کنان از آنها خواست، "قول بدهید که بخوبی از خودتان مراقبت خواهید کرد."

هر دو با هم گفتند، "قول میدهم."

نانسی و هلن با داشتن چراغ قوه در جیب دامن هایشان با عجله از طرف باغ بسوی زمین‌های ریپورویومانور رهسپار شدند. وقتی بایوان جلوی خانه نزدیک میشدند هلن علائم خلجان اعصاب را نشان داد. او پرسید، "نانسی، اگر با شبح برخورد کردیم چه باید بکنیم؟"

دوستش مصمانه پاسخ داد، "فقط با او میگوئیم که او را پیدا کرده‌ایم." هلن دیگر چیزی نگفت و بتماشای نانسی که داشت کلید بزرگبرنجی را در سوراخ قفل فرو میکرد پرداخت. قفل با آسانی باز شد و آنها وارد سالن شدند. از نقطه نظر معماری درست شبیه به توپین المز بود، ولی حالا خیلی متفاوت بنظر میرسید! پرده‌ها بسته بودند و یک آتمسفر وهم‌آور به داخل خانه حکمفرمایی میکرد. گرد و غبار همه‌جا را فرا گرفته، و تارهای عنکبوت زوایای سقف و نرده‌های پلکانها را بهم دوخته بودند.

هلن گفت، "مسلماً بنظر نمیرسد کسی در اینجا زندگی کند. شکار را از کجا شروع کنیم؟"

نانسی گفت، "میخواهم ابتدا نگاهی باشه‌زخانه بیاندازم." وقتی وارد آشه‌زخانه شدند، هلن آهی کشید و گفت، "فکر میکنم اشتباه کردم. بکنفر در اینجا غذا خورده." پوسته‌های تخم مرغ، تعدادی شیشه شیر خالی، مقداری استخوان جوجه و تعدادی کاغذ لفاف در جا آشفالی

بچشم میخوردند .

نانسی چون دریافت هلن خیلی ناراحت است ، با خنده‌ای تودهنی در گوش او زمزمه کرد ، " اگر شب در اینجا زندگی کند معلوم است اشتباهی خوبی دارد ! "

کارآگاه جوان چراغ قوه خود را بیرون آورد و آنرا بطرف کف دیوارهای آشپزخانه متوجه کرد . در آنها اثری از دهانه مخفی مشاهده نشد . در حالیکه هلن او را تعقیب میکرد یک بیک اطاقهای طبقه اول را جستجو کردند تا بلکه سرنخی بیابند . بالاخره باین نتیجه رسیدند که هیچ نشانه‌ای وجود ندارد .

نانسی پیشنهاد کرد ، " میدانی ، میتوانی در زیر زمین باشد . " هلن با لحنی مستحکم گفت ، " خوب ، تو قرار نیست با آنجا بروی ، یعنی بدون همراه داشتن یک پلیس ، خیلی خطرناک است ، از نقطه نظر من ، دوست دارم زنده بمانم و ازدواج کنم و بهیچوجه دوست ندارم در تاریکی از پشت سر بوسیله یک شب مورد حمله قرار بگیرم ، و در نتیجه جیم عروس خود را از دست بدهد ! "

نانسی خندید و گفت ، " تو برنده شدی . ولی بتو میگویم چرا . چون در این لحظه من بیشتر علاقمند هستم که پدرم را پیدا کنم و نه یک راهرو مخفی را . او ممکن است در یکی از اطاقهای طبقه بالا زندانی باشد . میخواهم این را کشف کنم . "

در مربوط به پلکان پستی قفل نبود و در بالای آنهم باز بود . نانسی از هلن خواست وقتی خودش از پله‌های پستی بالا میرود ، او در جلوی پلکان اصلی بایستد . سپس توضیح داد ، " اگر شب آن بالا باشد و سعی کند برگریزد ، از اینراه قادر به فرار نیست . "

نانسی شروع به بالا رفتن از پله‌های پست کرد و هلن در سالن و در جلوی پلکان به نگهبانی پرداخت . هیچکس سعی نکرد از هیچکدام از پلکانها

پائین بیاید. حالا هلن هم به طبقه دوم رفت و همراه با دوست خود شروع به جستجوی اطاقها نمود. هیچ چیز مضمونی نیافتند، آقای درو آنجا نبود، هیچ نشانه‌ای هم از شبخ به چشم نمی‌خورد. هیچیک از دیوارها اثری از یک دهانه مخفی‌پرروی خود نشان نمی‌دادند. اما اطاق خوابی که شبیه باطاق خواب میس فلورا بود یک جالباسی توی دیواری در کنار بخاری داشت.

نانسی به هلن گفت، "در زمانهای قدیم این جالباسی‌ها بسیار کمیاب بودند. من در این اندیشه‌ام که آیا این جالباسی در آن زمان باطاق اضافه شده یا نه."

او سرعت یکی از دو در بزرگ آنرا باز کرد و به داخل آن نگریست. دیوار عقبی از دو تکه بزرگ چوبی تشکیل شده بود. در مرکز آن یک تکه گرد، فرو رفته در چوب به چشم می‌خورد.

نانسی با هیجان گفت، "این خیلی غریب است." تکه را بطرف خود کشید ولی دیوار حرکتی نکرد. آنرا به سختی بطرف داخل فشار داد و همه وزن خود را روی آن انداخت.

دیوار ناگهان کنار رفت. نانسی تعادل خود را از دست داد و در شکاف ایجاد شده و در تاریکی ناپدید شد!

هلن جیغ کشید، "نانسی!"

هلن در حال لرزیدن از وحشت بدرون جالباسی کام نهاد و چراغ قوه‌اش را بطرف پائین متوجه کرد. توانست یک سری پلکان سنگی طولانی مشاهده کند.

بطرف پائین فریاد کشید، "نانسی! نانسی!"

پاسخ مبهمی از پائین بگوش رسید. قلب هلن مجدداً "بسوی زندگی بازگشت، او بخود گفت، "نانسی زنده است." و بعد با صدای بلند گفت، "کجا هستی؟"

صدای ضعیفی پاسخ داد، "من راهرو مخفی‌را پیدا کرده‌ام. بیا پائین."

هلن هیچ تردیدی بخود راه نداد . او مسلم میدانست که نظر نانسی درست است . بمحض اینکه از پله‌ها شروع به پایین رفتن کرد ، در باهستگی آغاز به بسته شدن نمود . هلن با این احساس از وحشت که ممکن است در یک راهرو زیرزمینی مخفی بدام بیفتند ، وحشیانه در را قاپید . باهازنگه داشتن آن ، عرق گیری را که پوشیده بود خارج کرد و آنها را بهین دو در گذاشت .

با پیدا کردن یک نرده در کنار پلکان سنگی ، هلن آنها گرفت و با عجله پایین رفت . نانسی در آن پائین و روی زمین نمناک منتظر او بود . هلن با نگرانی پرسید ، " مطمئنی که حالت خوبست ؟ "

نانسی پاسخ داد ، " اعتراف میکنم که ضربه خوبی خوردم . ولی حالا حالم خوبست . بیایم ببینیم این راهرو به کجا میرود . " در اثر سقوط چراغ قوه‌اش بگوشه‌ای افتاده بود ، لیکن حالا با کمک هلن آنها یافت . خوشبختانه صدمه‌ای نخورده بود و او آنها روشن کرد . راهرو خیلی باریک بود و طاق آن آنقدر کوتاه که دخترها مجبور بودند برای راه رفتن سرشان را بجلو خم کنند . دیوارهای آن از سنگ و آجر ساخته شده بودند .

هلن با نگرانی گفت ، " ممکن است در هر لحظه روی سرمان خراب شود . "

نانسی پاسخ داد ، " اوه ، من اینطور فکر نمی‌کنم . سالهای متعاد است که با اینحالت بوده . "

گریه‌دور زیرزمینی بطرز مشمئزکننده‌ای نمناک بود و بوی نا میداد . همه دیوارها خیس بودند و لزج ، و آنها دستشانرا با اکراه بدیوار می‌گذاشتند . ظاهراً " راهرو پیچ می‌خورد و بصورت زیگزاگ پیش میرفت ، مثل این بود که سازندگان آن بموانعی برخورد کرده و اجباراً " مسیر آنها پیچ در پیچ انتخاب کرده بودند .

هلن زیر لبی گفت ، " فکر میکنی به کجا ختم میشود؟ "

"نمیدانم . فقط امیدوارم دور خودمان چرخ نزنیم ."

دخترها ناگهان بیک پلکان دیگر رسیدند ، پلکانی سنگی البته نه شبیه به آنکه نانسی از روی آن بهائین سقوط کرد . اطراف آنرا دیوارهای سنگی خالص و یکدست گرفته بودند . آنها در زیر نور چراغ قوه خود یک در که یک میله چوبی سنگین روی آن قرار داشت در بالای پله‌ها دیدند .

هلن پرسید ، " باید بالا برویم؟ "

نانسی هنوز تصمیم نگرفته بود چه باید بکند . تونل در آن نقطه به پایان نمیرسید ، بلکه در تاریکی پیش میرفت . آیا باید قبل از آنکه بدانند چه چیزی در بالای پلکان قرار دارد راه تونل را ادامه دهند؟

این افکار را با صدای بلند بازگو کرد ، لیکن هلن اصرار داشت از پله‌ها بالا بروند . او گفت ، " بگذار رک و راست بگویم . من دوست دارم از اینجا خارج شوم ."

نانسی تسلیم خواسته دوستش شد و از پله‌ها شروع به بالا رفتن نمودند . هر دو نفر ناگهان در میان راه منجمد شدند .

صدای یک مرد از انتهای تونل فرمان داد ، " ایست! شما نمیتوانید از آن راه بروید! "

پیروزی نانسی

وقتی ترس اولیه آنها ریخت ، هر دو نفر برگشتند و نور چراغ قوه‌های خود را متوجه پای پل‌های سنگی نمودند . در پای پل‌ها یک مرد قد کوتاه با ریش تراشیده و چشمهایی که پر از آب بودند ایستاده بود .

هلن گفت ، " تو شبح هستی! "

و نانسی افزود ، " و آقای ویلی وارتون . "

مرد در کمال حیرت چشمانش را بهم زد و گفت ، " بله ، بله ، من هستم . "

ولی شما از کجا میدانید؟ "

هلن ادامه داد و گفت ، " تو در ساختمان ریورویومانور قدیمی زندگی

میکنی و غذا و ظروف نقره و جواهرات را از توین المز میدزدی! "

ویلی وارتون فریاد کشید ، " نه ، نه . من دزد نیستم! من غذا

برداشتم و سعی کرده‌ام آن خانم‌های مسن را بترسانم تا آنجا را بفروشند .

گاهی اوقات لباسهای ترسناک هم پوشیده‌ام ، ولی هرگز نقره یا جواهری از

جایی برداشتم . شرافتمندانه میگویم ، من چنین کارهایی نکردم . این

باید کار آقای گامبر باشد . ”

نانسی و هلن حیرت کرده بودند - ویلی و ارتون - بدون اینکه فشاری باو وارد شود بیش از آنچه که آنها امید داشتند اعتراف کرده بود .
نانسی از آن مرد پرسید ، تو میدانستی که ناتان گامبر یک دزد است ؟ ”

ویلی و ارتون سرش را تکان داد و گفت ، ” من میدانم او زرنگ است - بهمین دلیل میخواهد پول بیشتری از راه آهن برای ما بگیرد . ”
نانسی جستجوگرانه پرسید ، ” و ارتون ، آیا تو آن قرارداد فروش را امضاء کردی ؟ ”

” بله ، امضاء کردم ، ولی آقای گامبر گفت اگر من برای مدتی ناپدید شوم او همه چیز را درست میکند و من پول بیشتری میگیرم . او گفت که یکی دو کار دیگر دارد که من میتوانم در انجام آنها باو کمک کنم . یکی از آنها این بود که با اینجا بایم و نقش شب را بازی کنم - اینجا جای خوبی برای پنهان شدن هم بود . ولی ایگاش من هرگز ناتان گامبر یا ریورویومانور یا توین المز را ندیده بودم و با اشباح کاری نداشتم . ”

نانسی گفت ؛ ” خیلی خوشحال هستم که اینرا می شنوم . ” و بعد ناگهان پرسید ، ” پدر من کجاست ؟ ”

ویلی و ارتون پاهای خود را وحشیانه باطراف نگریست و گفت ، ” من نمیدانم ، واقعا ” نمیدانم . ”

کارآگاه جوان سرعت گفت ، ” ولی تو او را با اتومبیل خودت رهودی ، ما مشخصات ترا از راننده تاکسی گرفته ایم . ”

ویلی و ارتون چندین ثانیه سکوت کرد و بعد گفت ، ” من نمیدانستم اینکار آدم رباشی است . آقای گامبر گفت پدر شما بیمار است و او قصد دارد بیمار را بیک پزشک ویژه برساند . او گفت آقای درو داشت با قطار از شیکاگو میآمد و قصد داشت در نیمه راه بین اینجا و ایستگاهها آقای گامبر ملاقات

کند. ولی گامبر گفت نمیتواند او را ببیند - و باید به کارهای دیگری رسیدگی کند. بنابراین قرار شد من تاکسی پدرتان را تعقیب کنم و او را به ریورویومانور بیاورم."

وقتی وهلی وارتون سکوت کرد و دستهایش را روی صورتش قرار داد، نانسی مصرا نه گفت، "پله، پله. ادامه بده."

وارتون گفت، "من انتظار نداشتم وقتی پدر شما را سوار ماشین میکنم بیهوش باشد. خوب، آن مردان که سوار تاکسی بودند آقای درو را روی صندلی عقب اتومبیل من گذاشتند و او را به اینجا آوردم. آقای گامبر از راه دیگری با اینجا آمد و گفت خودش کارها را روپراه میکند. بعداً" بمن گفت به توین المز بروم و نقش شبخ را بازی کنم."

نانسی با احساسی که مردم بنومیدی میگرانید پرسید، "توهیچ نظری در مورد اینکه آقای گامبر پدرم را بکجا برد نداری؟"

"آه،"

نانسی در چند کلمه شخصیت ناتان گامبر را برای او توضیح داد، باین امید که اگر آن مرد خبری از محل اختفای پدرش دارد بروز بدهد. لیکن از جوابهای موکد و خالصانه وارتون دریافت که دیگر اطلاعاتی ندارد.

نانسی از او پرسید، "چگونه پی بوجود این راهرو و پلکان مخفی بردی؟"

وارتون پاسخ داد، "گامبر یک دفترچه یادداشت خیلی کهنه در زیر توده‌ای از آشغالها در اطاق زیرشیروانی اینجا پیدا کرد. او میگفت همه چیز در مورد ورودیهای مخفی بدوخانه در آن دفتر نوشته است. راهروها و دهانه‌هایی در هر طبقه، در موقع ساختمان خانه ساخته شده‌اند. از این راهروها در مواقعی که هواید بوده فقط ترن بل‌های اولیه استفاده میکردند. این پلکان ویژه همور و مرور مستخدمین بوده. دو پلکان دیگر مخصوص سایر اعضای خانواده. یکی از اینها به اطاق خواب آقای ترن بل در این خانه

راه دارد. در دفترچه یادداشت نوشته است که گاهی ترن بل کسانی را در اینجا مخفی میکرده تا از شر دشمنانشان در امان باشند. " هلن وارد صحبت شد و گفت، " این پلکان بکجا میروند؟ " ویلی وارتون خنده‌ای تودهنی کرد و گفت، " به اطاق زیر شیروانی توین المز، من میدانم که شما، میس درو، تقریباً دهانه آنرا پیدا کردید. ولی کسانی که اینجا را ساخته‌اند خیلی زیرک بوده‌اند. هر دهانه یک در سنگین دو لایه دارد. وقتی شما آن پیچ گوشتی رادرا آن شکاف وارد کردید، فکر کردید دارید بدیوار دیگری ضربه میزنید، در صورتیکه واقعا " بیک در دیگر رسیده بودید.

"آها تو ویولون نواختی و رادیو را روشن کردی - و آن صدای ضربه‌ها رادرا اطاق زیر شیروانی ایجاد کردی - و وقتی ما در آن بالا بودیم خندیدی؟ " "بله، و من آن کاناپه را برای ترساندن شما جا بجا کردم و حتی نقاط استراق سمع را میشناختم. بهمین دلیل است که بیشتر طرحهای شما را می‌فهمیدم و آنها را به آقای گامبر گزارش میدادم. " ناگهان نانسی بخاطر آورد که ممکن است در هر لحظه ناتان گامبر روی صحنه حاضر شود. او باید ویلی وارتون را از آنجا دور کرده و او قبل از اینکه نظرش تغییر کند امضای خود را گواهی نماید!

او گفت، " آقای وارتون، خواهش میکنم از پلمها بالا برو و آن درها را باز کن. میتوانی با ما به توین المز آمده و با خانم ترن بل و دخترایشان صحبت کنی؟ من میخواهم با آنها بگوئی که نقش شیخ را باز میکرده‌ای و از این به بعد اینکار را ادامه نخواهی داد. میس فلورا آنقدر ترسیده است که بیمار شده و هم‌اکنون در رختخواب است. "

وارتون پاسخ داد، " از این بابت خیلی متاسفم. مسلماً " باشما خواهم آمد. من دیگر دوست ندارم ناتان گامبر را ملاقات کنم! " در جلوی دخترها بحرکت درآمد و آن میله سنگین چوبی را از روی در

برداشت . در را کاملاً " باز کرد ، یک حلقه فلزی را کشید ، این حلقه در پشت در واقع شده بود ، در به اطاق زیر شیروانی توین المز باز میشد . این دهانه همان نقطه‌ای بود که نانسی در اطاق زیر شیروانی بآن مشکوک شده بود . برای رسیدن با اطاق راه‌باریکی وجود داشت . نانسی برای جلوگیری از ورود احتمالی ناتان گامبر از وارتون خواست در مخفی را ببندد .

نانسی به هلن گفت ، " هلن ، خواهش میکنم سرعت پائین برو و قبل از رسیدن من و آقای وارتون خبرهای خوب را به میس فلورا و عمه روزماری بده . "

به هلن سه دقیقه وقت داد ، و بعد او و پللی وارتون بدنبال او روان شدند . دو زن حیرت زده که معما را حل شده میدیدند بشدت خوشحال بودند . ولی حالا فرصت جشن گرفتن نبود .

عمه روزماری اعلام کرد ، " آقای بارادل در طبقه اول منتظر دیدن تست ، نانسی . "

نانسی بطرف وپلی وارتون برگشت و گفت ، " ممکن است خواهش کنم با من بیاشی؟ "

او خود و مالک مفقود شده ، وپلی وارتون را به آقای بارادل معرفی کرد و گفت ، " آقای وارتون میگوید امضای زیر قرارداد فروش متعلق باؤست . " وکیل دعاوی در حالیکه بطرف وپلی وارتون برمیگشت گفت ، " و شما سوگند یاد میکنید؟ "

وپلی وارتون اعلام کرد ، " مسلماً " سوگند یاد میکنم . دیگر دوست ندارم باین کارها ادامه دهم . "

نانسی وارد صحبت شد و گفت ، " من میدانم کجا میشود هم اکنون یک دفتر اسناد رسمی پیدا کرد . میخواهید به آنجا تلفن کنم ، آقای بارادل؟ "

" خواهش میکنم ، خیلی فوری . "

نانسی بطرف تلفن رفت و شماره آلبرت واتسن را گرفت . وقتی او

تلفن را برداشت ، نانسی اهمیت موضوع را برایش توضیح داد و او قول داد
بسرعت با آنجا خواهد آمد . آقای واتسن پس از پنج دقیقه وارد شد ، دفاتر
او بهمراهش بودند . آقای بارادل قرارداد فروش و امضای ویلی وارتون را
که در زیر آن بود باو نشان داد . در پیوست آن استشهاد محلی موجود بود .
آقای واتسن از ویلی وارتون خواست دست راست خود را بلند کرده و
سوگند یاد کند که همان کسی است که نامش در قرارداد ثبت شده . بعد از اینکه
این عمل انجام شد ، آقای واتسن آنچه را که میبایست ثبت کرده و مهر و
موم نمود .

آقای بارادل نانسی را مورد تقدیر قرار داد و گفت ، " شما واقعا "یک
کار شگفت انگیز انجام دادید ، میس درو ."

نانسی لبخند زد ، لیکن خوشحالی او در انجام اینکار با نبودن پدرش
و اینکه هنوز هیچگونه اطلاعی از او در دست نداشت خدشه دار میشد . آقای
بارادل و ویلی وارتون نیز در اینمورد با او هم عقیده بودند .

نانسی گفت ، " من میخواهم به کاپیتان روسلند تلفن بزنم و از او
بخواهم تعدادی از افراد خود را بفرستد تا اینجا گسیل کند . چه جایی برای
آقای گامبر بهتر از آن راهروهای زیرزمینی که بتوان یک نفر را در آن مخفی
کرد میتواند وجود داشته باشد ؟ آن راهروها تا کجا ادامه دارند ، آقای
وارتون ؟"

" آقای گامبر میگوید تا نزدیکی رودخانه ادامه دارد ، ولی انتهای آنرا
اکنون با سنگ کاملاً سد کرده اند . من هرگز از آن پلکانها دورتر نرفتم ."
وکیل دعاوی جوان نظریه را نانسی را مورد تأیید قرار داد ، زیرا اگر
ناتان گامبر به ساختمان ریورویو مانور باز میگشت و متوجه میشد که ویلی رفته
است سعی میکرد بگیرد .

پلیس قول داد که بزودی بیاید . نانسی تازه صحبت خود را با کاپیتان
روسلند تمام کرده بود که هلن کرونینگ از طبقه دوم او را صدا زد و گفت ،

"نانسی میتوانی اینجا بیایی؟ میس فلورا اصرار دارد آن پلکان مخفی را ببیند."

کارآگاه جوان متوجه شد که تا آمدن پلیس فرصتی برای اینکار هست. با عذرخواهی از آقای بارادل به طبقه دوم رفت. عمه روزماری یکلباس بلند برنگ گل روز پوشیده و نزد مادرش نشسته بود. در کمال شگفتی نانسی، خانم ترن بل نیز کاملاً "لباس پوشیده و یک بلوز سفید با یقه بلند و یک دامن سیاه بتن داشت."

نانسی و هلن راهرا بطرف اطاق زیر شیروانی ادامه دادند. درحالیکه دو زن بدنبالشان از پله‌ها بالا می‌آمدند. در آنجا دختر کارآگاه‌ها زانوزدن روی کف آنجا در مخفی را گشود.

میس فلورا با تعجب گفت، "و در تمام این سالها من نمیدانستم این در اینجا است."

عمه روزماری افزود، "و من شک دارم پدرم هم میدانست، و با اگر میدانست اشاره‌ای بآن کرده باشد."

نانسی در مخفی را بست و همگی پاشین رفتند. نانسی صدای زنگ در پاشین را شنید و با خود اندیشید پلیس است. او و هلن با عجله به آنسوی رفتند. کاپیتان روسلند و یک افسر پلیس دیگر آنجا بودند. آنها گفتند افرادشان ساختمان ریورویومانور را در محاصره دارند تا در صورتیکه ناتان گامبر را مشاهده نمایند دستگیر کنند.

با راهنمایی وهلی وارتون دخترها، آقای بارادل و افسران پلیس به اطاق زیر شیروانی و از آنجا بسوی پلکان مخفی و پاشین بطرف راهروی مرطوب و نمناک رفتند.

نانسی به کاپیتان روسلند گفت، "در مطالعاتی که درباره راهروهای قدیمی دارم دیده‌ام که در بعضی مواقع به یکی دو اطاق واقع در آن تونل‌ها اشاره میشود."

اکنون آنقدر چراغ قوه پر قدرت روشن بودند که محل تقریباً بروشنی روز بود. همانطور که جلو میرفتند ناگهان بیک پلکان کوتاه رسیدند. ویلی وارتون توضیح داد که این پلکان بیک دهانه در پشت کاناپه واقع در اطاق نشیمن میرسد. پلکان دیگری وجود داشت که باطاق خواب خانم ترن بل میرفت و دهانه آن در کنار بخاری قرار داشت.

جستجوکنندگان ادامه دادند. نانسی که در جلوی دیگران گام برمیداشت یک در آهنی در دیوار کشف کرد. آیا یک سهاچال بود؟ او راجع به چنین محل‌هایی در زمان مهاجرت به امریکا چیزهایی شنیده بود. در این لحظه کاپیتان روسلند با او رسید و پرسید، "فکر میکنید پدرتان در اینجا باشد؟"

نانسی که از این فکر بلرزه درآمده بود گفت، "بطور وحشتناکی میترسم همینطور باشد."

افسر پلیس مشاهده کرد قفل روی در آهنی خیلی زنگ زده است. در حالیکه یک چاقوی قلمتراش با زائده‌های عجیب و غریب از جیب خود خارج میکرد بطرف در رفت تا قفل را بسرعت باز نمود و در را کاملاً گشود. نور چراغ قوه‌اش را در تاریکی پشت در بجلو راند. این واقعا "یک اطاق بدون هیچ پنجره بود."

نانسی ناگهان فریاد کشید، "پدر!" و مثل فنر بجلو پرید. واقع بر روی پتو هیگلی بود که چند پتو نیز روی او قرار داشت. آقای درو در آنجا دراز کشیده و با صدائی ضعیف زمزمه میکرد.

نانسی در کنار او زانو زد و بنوازش کردن و بوسیدنش پرداخت و با چشمانی پر از اشک گفت، "او زنده است!"

کاپیتان روسلند گفت، "باو دارو خورانده‌اند. باید بگویم ناتان کامبر غذای کافی برای زنده نگهداشتن پدرتان باو میداد، البته این غذاها به داروی خواب‌آور آلوده بوده‌اند."

افسر پلیس از جیب بلوز خود یک شیشه کوچک خارج کرد و آنرا جلوی بینی آقای درو قرار داد. در عرض چند لحظه وکیل دعاوی سرش را تکان داد، و چند ثانیه بعد چشمانش را باز کرد.

افسر پلیس به نانسی دستور داد، "با پدرت صحبت کن." "پدر! بیدار شوید! شما حالتان خوبست! ما شمارانجات دادیم!" در یک مدت زمان کوتاه آقای درو دریافت که دخترش در کنار اوزانو زده است. کوشش کرد دستانش را از زیر پتو درآورده و او در آغوش بگیرد. کاپیتان روسلند گفت، "او را به طبقه بالا میبریم. ویلی در مخفی بطرف اطاق نشیمن را باز کن."

و ارتون در حالیکه با عجله بطرف پلکان کوتاه میدوید گفت، "خوشحالم که میتوانم کمک کنم."

سه مرد دیگر آقای درو را از روی زمین بلند کرده و در راهرو حمل کردند. وقتی به پلکان رسیدند، ویلی و ارتون در مخفی پشت کاناپه اطاق نشیمن را باز کرده بود. آقای درو را روی کاناپه گذاشتند. او چشمانش را بهم زد، با طراف نگریست و سپس با تعجب و حیرت گفت: "ویلی و ارتون! شما چگونه با اینجا آمدید؟ نانسی داستان را برایم تعریف کن."

سلامتی بدن و نیرومندی ذاتی وکیل دعاوی سبب شدند تا بزودی از جای برخیزد. او با سرعتی شگفت‌انگیز بهبودی خود را بازیافت و بادقت به صحبت‌های یک‌یک افراد حاضر در اطاق در مورد آنچه که اتفاق افتاده بود گوش کرد.

وقتی گفتن واقعه به پایان رسید ضربه‌ای بدر اطاق خورد و یک افسر پلیس دیگر وارد شد. او آمده بود تا به کاپیتان روسلند گزارش دهد که نه تنها ناتان گامبر در خارج از ساختمان رپورویومانور دستگیر شده بلکه فرد دیگری که در رهودن آقای درو دست داشته بازداشت گشته و تحت نظر قرار دارد.

گامبر بهمه چیز اعتراف کرده بود ، حتی به تلاش هائی در رابطه با صدمه زدن به نانسی و پدرش بوسیله کامیون در کنار رودخانه . او سعی کرده بود با ایجاد وحشت ملک خانم ترن بل را خریداری کرده و در نظر داشته آن منطقه را با خریداری هر دو ملک بیک منطقه مسکونی تبدیل کند .

پدر نانسی دخترش را مفرورانه مورد ستایش قرار داد و گفت ، " این یک پیروزی واقعی برای تست ، نانسی ! "

کارآگاه جوان لبخند زد . با وجودیکه خوشحال بود که ماجرا بخوبی به پایان رسیده است ، نمیتوانست منتظر معمای دیگری نماند که درآینده آنرا حل کند . بزودی متوجه شد که کاملاً " بطور تصادفی در راز خانه بیلاقی درگیر شده است .

میس فلورا و عمه روزماری برای ملاقات آقای درو به طبقه اول آمده بودند . وقتی داشتند با او صحبت میکردند ، افسران پلیس آنجا را ترک کرده و ویلی وارتون را بعنوان زندانی با خود بردند . آقای بارادل نیز خدا حافظی کرد . نانسی و هلن از اطاق بیرون خزیدند و بطرف آشپزخانه رفتند .

هلن با شادمانی گفت ، " یک ناهار شاهانه تهیه میکنیم و این واقعه را جشن میگیریم . "

نانسی با خنده پاسخ داد ، " و میتوانیم همه طرحهای خود را با صدای بلند بازگو کنیم ، زیرا کسی در پست شنود نیست ! "

